

افسانه‌های عامیانه

افسانه‌هایی در باره‌ی:

جن

پری

آل

و مردآزما

مؤلف: اسماعیل زرعی

کتاب اول

انتشارات چشمه‌ی هنر و دانش

۱۳۸۲

زرعی، اسماعیل

افسانه‌های عامیانه / افسانه‌هایی درباره‌ی جن، پری، آل و مردآزما (کتاب اول

اسماعیل زرعی. کرمانشاه. چشمه‌ی هنر و دانش، ۱۳۸۱.

۱۰۱ ص

ج ISBN: 964-7209-70-3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. افسانه‌ها و قصه‌های ایرانی ۲. افسانه‌های پریان. الف. عنوان

الف ۲۸۷/۸۰۷۶ PIR

انتشارات: چشمه‌ی هنر و دانش

نام کتاب: افسانه‌های عامیانه. درباره‌ی جن، پری، آل و مردآزما

مؤلف: اسماعیل زرعی

ناشر: انتشارات چشمه‌ی هنر و دانش (جعفر کازرونی)

قطع: رقعی

صفحه: ۱۰۱

طرح جلد: کانون تبلیغاتی سروش

حروف‌چینی: واحد رایانه‌ای انتشارات باغ ابریشم

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۲

لیتوگرافی:

چاپ و صحافی: ذوالفقار (زنده‌یاد درویش جعفر باقرپور)

تیراژ: ۱۰۰۰

شابک: ۳-۷۰-۹۶۴-۷۲۰۹-۹۶۴-۷۲۰۹-۷۰-۳ ISBN: 964-7209-70-3

قیمت: ۸۵۰ تومان

نشانی انتشارات: کرمانشاه، فرهنگیان فاز یک، خیابان شهید فرهمند،

کوی سرو هفتم، پلاک ۱۷، کد پستی ۶۷۱۴۷، تلفن: ۸۲۳۹۸۵۴-۰۸۳۱

- ۱- سخنی کوتاه با خوانندگان صفحه ۴
- ۲- آخرین ضجه‌های یک قربانی صفحه ۶
- ۳- پهلوان حبیب صفحه ۲۱
- ۴- قاطر صفحه ۴۳
- ۵- یک خاطره‌ی کوتاه صفحه ۴۷
- ۶- حکایت پوستِ پیاز صفحه ۴۹
- ۷- سایه‌ی سرگردان صفحه ۶۱

سخنی کوتاه با خوانندگان

هدف من از ارایه‌ی این کتاب و کتاب‌هایی که در همین زمینه در آینده چاپ خواهد شد، جمع‌آوری و نگهداری پاره‌ای از باورها و اعتقادات عامه‌ی مردم است که ریشه در فرهنگ این سرزمین دارد^۱.

در روزگاری نچندان دور، هنگامی که هنوز از برق، ماشین، رادیو، تلویزیون و سینما خبری نبود، به محض فرا رسیدن غروب، کارها تعطیل می‌شد. مغازه‌دارها دکان‌هایشان را می‌بستند؛ کارگرها و کشاورزان دست از کار می‌کشیدند. هرکس هر شغلی داشت، تعطیل می‌کرد تا قبل از تاریک شدن هوا نزد خانواده‌اش باشد.

در این اوقات، زن‌های خانه‌دار به جنب و جوش بیشتری می‌پرداختند. در عین حال که پایی به مطبخ داشتند و اجاق گلی و دیگ و دیگچه‌های مسی را می‌پاییدند که غذا بارشان بود، فتیله‌ی فانوس‌ها و لمپاها و گردسوزها را پاک می‌کردند؛ شیشه‌ی چراغ‌ها را دستمال می‌کشیدند و آماده می‌شدند به استقبال شب بروند.

شبانگاه، پس از صرفِ شام، اعضاء خانواده دور هم جمع می‌شدند، یا به شب‌نشینی می‌رفتند. شب‌نشینی‌ها در شب‌های طولانی زمستان رونق بیشتری

- پیدایش این افسانه‌ها در این مختصر نمی‌گنجد. بعدی هرگاه مجال باشد، بطور مفصل دلایل پیدایش و شکل‌گیری انواع افسانه‌ها را توضیح خواهیم داد.

داشت. در آن ساعاتِ سرشار از صفا، صمیمیت و یگانگی، علاوه بر شبچره‌هایی از قبیل گردو، کشمش، خرما، قیسی، شیرینی‌های خانگی، آجیل و میوه‌های زمستانی، افسانه‌هایی از جن، دیو، پری، آل و مردآزما و دیگر موجودات خیالی نقل مجالس بود. هر کس، بویژه پیرها هرآنچه شنیده بودند و یا گمان می‌کردند خودشان دیده‌اند را با آب و تابِ تمام برای سایرین تعریف می‌کردند و این تعریف‌ها سینه به سینه می‌گشت تا به مرور، نسل‌های بعدی، هر یک به فراخور حال و موقعیت خودش به آن‌ها رنگ و لعاب دیگری بزند.

اگرچه بیشتر افسانه‌ها با خرافات توأم بود اما در غالب آن‌ها نشانه‌هایی از جوانمردی، پهلوانی، گذشت، وفا به عهد و پایمردی قهرمان‌هایش به چشم می‌خورد که از اصالت، بزرگواری و پاکی مردم این سرزمین حکایت می‌کرد.

این افسانه‌ها بخشی از فرهنگ عامه است. اگرچه هنوز هم نسل‌های من قصه‌های بسیاری از این نوع را به یاد دارند اما بیم آن است که به مرور زمان این گنجینه‌های ذهنی به دست فراموشی سپرده شود؛ پس از خوانندگان عزیز درخواست می‌کنم چنانچه نقد یا نظری در این باره دارند و یا خاطره و افسانه‌ای از این قبیل به یاد دارند، به نشانی ناشر این سطور ارسال نمایند تا با نام خودشان در مجلدات بعدی چاپ شود.

ضمناً لازم به توضیح است که به منظور پرداخت و آرایه‌ی بهتر مطالب، این حقیر در ویرایش یا کوتاه و بلند کردن نوشته‌های دریافتی آزاد است و همچنین مطالب رسیده در صورت چاپ یا عدم چاپ، پس فرستاده نمی‌شود.

آخرین ضجه‌های یک قربانی

راجع به «مردآزمایی^۲» که حوالی «سراب قنبر^۳» بود، داستان‌های زیادی شنیده بودم و همین‌طور درباره‌ی جنازه‌هایی که جا گذاشته بود؛ جنازه‌ی شهری‌هایی که برحسب اتفاق ماندگارِ سراب شده و یا شبانه راهشان به آن‌جا افتاده بود؛ جنازه‌ی روستایی‌های که ناچار شده بودند شبانه رفت و آمد بکنند و حتا سه نفر از همکارهای خودم، «طبق‌دار^۴»هایی که برای میوه‌چینی رفته بودند سراب و همه‌شان به یک شکل مرده بودند. یعنی نه نشانی از خفگی داشتند و نه جای زخم چاقویی، سنگی، چیزی روی بدن‌شان؛ هیچ. فقط صورت‌شان سیاه سیاه و کف پاهایشان ساییده و زخمی شده بود؛ همین. اما همین مرگ‌های مرموز و داستان‌هایی که هر کس با آب و تاب تمام برای دیگران نقل می‌کرد و سریع دهان به دهان می‌گشت، چنان ترسی توی دل مردم انداخته بود که دیگر هیچ‌کس جرأت نداشت بعد از غروب آفتاب به تنهایی از شهر خارج شود. خب، من هم داستان‌ها را شنیده بودم ولی خیال نمی‌کردم یک وقتی خودم هم شاهد یکی از همان ماجراها می‌شوم تا روزی که نزدیکی‌های ظهر، بعد از این که باری را که به بازار برده بودم، فروختم، تصمیم گرفتم به اتفاق «محمودچاخان» و «اصغر شَل» و «تیمور گدا» بروم سراب، توت‌چینی؛ چون فصل بهار بود و توت، «نوبر» بود و فروش خوبی داشت.

-
- موجودی افسانه‌ای که به تعبیر عوام به شکل‌های انسان یا حیوان ظاهر می‌شود. در واپسین لحظاتِ رویاروی با قربانی‌اش به شکل اصلی می‌آید و بسیار کف پای انسان را بقدری می‌لسید تا به این موجود موهوم بیابانی هم می‌گویند.
 - منطقه‌ای بسیار خوش آب و هوا در حومه‌ی کرمانشاه
 - ای که کالالی خود را در طبق عرضه می‌کند. ، ظرفی است نسبتاً ، دایره‌ای‌شکل ، با دیوارهای بسیار کوتاه و ساخته شده از چوب.

چهار نفری گوشه‌ی بازار نشستیم، ناهارمان را خوردیم؛ کمی استراحت کردیم و بعد طبق‌های خالی را زیر بغل زدیم و شاد و شنگول راه افتادیم. من نمی‌دانم چرا به اصغر، می‌گفتند «شَل»؛ یا چرا لقب «گدا» به تیمور داده بودند. درست است که اصغر موقع راه رفتن، کمی گشادگشاد قدم برمی‌داشت اما نقصی در وجودش نبود و تیمور هم گدا نبود هیچ، اتفاقاً از همه‌ی ما دست و دلبازتر و ولخرج‌تر بود؛ طوری که همیشه اصرار داشت پول چای یا ناهاری را که با رفقاییش می‌خورد، حساب کند. اما انصافاً لقبی که به محمود داده بودند حقش بود چون خیلی اهل چاخان‌پاخان بود و به قول رفقا یک روده‌ی راست توی دلش پیدا نمی‌شد. لحظه‌ای دست از وراجی نمی‌کشید و مدام از این در و آن در حرف می‌زد و آسمان‌ریسمان می‌کرد و از خودش و زرنگی‌هایش و پهلوانی‌ها و دوز و کلک‌ها و عشق‌های دروغین و معامله‌های کلانش تعریف می‌کرد. ما هم که می‌دانستیم همه‌ی حرف‌هایش کَشک است، برای این که وقت بگذرانیم و خوش باشیم، الکی گفته‌هایش را تأیید می‌کردیم و هندوانه زیر بغلش می‌زدیم تا حسایی سرگرم‌مان کند.

فاصله‌ی شهر تا سراب با شوخی و خنده طی شد. وقتی رسیدیم، «عمو خیدان»، باغبان پیری که باهانش معامله می‌کردیم، جلو آمد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: چه بموقع آمدید چون من همین حالا تو فکر این بودم سه‌چهارتا جوانِ گردن‌کلفت از کجا بیاورم!

محمود به شوخی گفت: عمو خیدان اگر برای بارکشی می‌خواهی خرهای خودت از ما گردن‌کلفت‌ترند که!

این حرف باعث شد قهقهه‌ی خنده‌مان در سکوتِ باغ بیپچد. بعد، باغبان پیر گفت: نه. برای بارکشی نیست. یک کارِ نان و آب‌دار برایتان سراغ دارم! پرسیدیم: چه کاری؟

جواب داد: امروز سر ظهر یک مردِ همدانی این‌جا بود. «سردرختی‌ها» را که دید، گفت تو ولایتِ ما هنوز خیلی مانده تا میوه‌های بهاری به بازار بیاید؛ آخر آنجا سردسیر است. اگر من بتوانم سه‌چهار بار آلبالو و گیلاس و توت و آلوچه از اینجا ببرم، پول خوبی گیرم می‌آید. بعد با هم قرار گذاشتیم تا فردا صبح من هفت‌هشت صندوق از میوه‌های رسیده تحویلش بدهم. الان می‌خواستم بروم کارگر بیاورم که شماها رسیدید. حالا خود دانید، اهل کار هستید یا نه؟

اصغر پرسید: خُب، این وسط غیر از خرچمالی چه نصیب ما می‌شود؟
خیدان گفت: حالا می‌گویم. مگر نه این که شما آمده‌اید طبق‌هایتان را پَر کنید و ببرید خانه بگذارید تا فردا صبح توی بازار بفروشید؟
گفتیم: چرا!!

گفت: خب، صد رحمت. بجای این که زودی سروته کارت‌ان را هم بیاورید و بروید پی الواطی، یک امروز را تا شب برای من کار بکنید و صندوق‌هایی را که می‌خواهم پَر کنید. صبح هم مثل خیلی‌های دیگر که کله‌ی سحر راه می‌افتند، می‌آیند، کمی زودتر از خواب پا شوید و برای خودتان هرچه خواستید، از این میوه‌ها بچینید. من هم عوض هر صندوقی که پَر می‌کنید، یک طبق میوه‌ی مفت و مجانی بهتان می‌دهم. ها؟ خوب است؟... قبول؟

معامله‌ی شیرینی بود. بدون چون و چرا قبول کردیم و بلافاصله طبق‌هایمان را کناری، روی هم گذاشتیم و شروع به کار کردیم. عمو خیدان با این که هفتاد‌هشتاد سالش بود، پابه‌پای ما کار می‌کرد و خدایی‌اش حتا از ما تَر و فرزتَر بود. صندوقی می‌آورد؛ کمی برگ تویش می‌ریخت؛ آماده‌اش می‌کرد؛ آن را جلو دست ما می‌گذاشت و خودش هم توی میوه‌چینی همکاری می‌کرد تا صندوق پَر شود. سریع می‌رفت یکی دیگر می‌آورد. در صندوقی را که پَر شده بود، محکم می‌بست و گوشه‌ای می‌گذاشت و باز سراغ ما می‌آمد. درخت به درخت جلو می‌رفتیم و از هر نوع میوه دوسه صندوق پَر می‌کردیم. ساعاتِ خوشی بود. هم کار

می‌کردیم و هم مشت‌مشت توت و آلبالو و گیلان می‌خوردیم و هم سربه‌سر یکدیگر می‌گذاشتیم و شوخی می‌کردیم. بقدری مشغول بودیم که نفهمیدیم کی غروب شد و چطور ده‌دوازده صندوق را پُر کردیم؛ فقط وقتی به خودمان آمدیم که عمو خیدان به شوخی نهیب زد: های، بس است دیگر نره‌غول‌ها. چه خبر است همه‌ی درخت‌هایم را لُخت کردید. اصلاً نمی‌خواهم!

بعد خندید و مهربانانه گفت: دست‌تان درد نکند بچه‌ها؛ خدا قوت. کافی است دیگر. این یارو همدانی اگر بتواند همین‌ها را هم قبل از این که بگندند به ولایتش برساند، هنر کرده است!

تیمور پرسید: می‌خواهد این‌ها را با چه ببرد این همه راه؟

: خب، معلوم است، با قاطر!

اصغر که چشم به آسمان دوخته بود، گفت: ما چکار داریم می‌خواهد با قاطر ببرد یا با هر چیز دیگر. فکر نان باشید که خربوزه آب است! خیدان منظورش را فهمید. جواب داد: من لقمه‌ای نان و پنیر دارم؛ با هم می‌خوریم. یک شب که هزار شب نمی‌شود. بگذار امشب سیر نخورید؛ چه می‌شود مگر؟!

محمود ابروهایش را بالا انداخت و گفت: نُج. نه عمو جان. ننه‌ی خدایبامرزم دم مرگ بهم وصیت کرده شکم گرسنه نخوابم که لاغر می‌شوم! و بشدت زیر خنده زد؛ اما جز خودش، هیچ‌کس نخندید. تیمور برای این که خیطی او را جبران کند، گفت: محمود راست می‌گوید. یک امشب که دور هم هستیم، آن‌هم تو یک هم‌چین جای باصفایی، بهتر است سوروساتمان جور باشد. من می‌روم از همین ده بغلی نان «ساجی»^۵ داغ و ماست و کره و دوغ و هرچه گیرم آمد می‌خرم و برمی‌گردم. شما هم بساط چای را روبه‌راه کنید که خیلی می‌چسبد!

- نان ساجی: نانی است مدور و تقریباً ضخیم که روی ساج پخته می‌شود. ساج وسیله‌ای است آهنی، مدور و کمی و محدب.

این را گفت و بی آن که منتظر بماند، راه افتاد. ما داخل خانه باغ شدیم و عمو خیدان رفت برای تنقلات شبمان مقداری میوه بچیند. گوشه‌ای از کف خانه باغ با زیلوی کهنه‌ی سوراخ‌سوراخی فرش شده بود و کومه‌ی کوچک رختخواب باغبان پیر هم مثل مخده‌ی چرک کژومژی گوشه‌ی دیوار چوبی تکیه داشت و قوری بست زده، کتری قراضه‌ی سیاه، سینی روحی قر شده‌ی رنگ رو رفته با دو استکان و نعلبکی، روی زمین، کنار چاله‌ی اجاق گذاشته شده بود. توی اجاق پُر از خاکستر و دانه‌های کوچک زغال و چوب‌های نیم‌سوز بود.

زود دست به کار شدیم. اصغر رفت و با یک بغل شاخه‌های خشکیده برگشت. محمود ماند تا فانوس را روشن کند و آتش بگیراند. من هم بساط چای را برداشتم و بیرون رفتم تا ببرم لب رودخانه هم دست و صورتی صفا بدهم و هم آن‌ها را بشویم.

آب کف‌آلودی که پُر هیبت و با سروصدای زیاد از روی تخته سنگ‌های بزرگ خزه‌بسته پایین می‌ریخت، به سردی یخ بود. کنار آبشار جز غرش یکنواخت آب، هیچ صدایی شنیده نمی‌شد اما مسافتی دورتر، رودخانه، متین، آرام و نجواکنان پیچ و خم می‌خورد و از بین انبوه درخت‌هایی که دو طرفش قد کشیده بودند، پیش می‌رفت. به فاصله‌ی کمی از آبشار، روی سنگ صافی نشستم و گیوه‌هایم را گندم. پاهای ملتهبم را توی آب فرو بردم. خنکی لذت‌بخشی در تنم دوید. دست و صورتم را شستم و دقایقی به تلاطم رودخانه و عبور آن زُل زدم. خسته بودم، آنقدر که دلم می‌خواست همانجا روی زمین دراز بکشم، چشم‌هایم را ببندم و فقط به هیاهوی آب گوش بدهم؛ اما نمی‌توانستم رفقایم را منتظر بگذارم. ناچار قوری و استکان را شستم. کتری را پُر کردم و از جا بلند شدم تا راه بیفتم که همان موقع جسمی سنگین به فاصله‌ی کوتاهی از من توی رود افتاد و چتری از آب به اطراف پاشید. ناگهان خستگی و خواب‌آلودگی از تنم پرید. سریع به اطراف نگاه کردم. کسی آن نزدیکی‌ها نبود. یک طرف درخت‌هایی قطور بی‌هیچ تکانی شاخه‌های پُر برگ و

میوه‌شان را رو به زمین خم کرده و ساکت و سنگین مانده بودند و طرفِ دیگر، تپه‌ی بلندی که آبشار از دلِ آن بیرون می‌زد، خلوت و بی‌جنبند بود. حتا پرنده‌ای هم پَر نمی‌زد. متعجب از خودم پرسیدم: چه بود؟... نکند عوضی دیدم؟...

هنوز پرسش‌م به آخر نرسیده بود که سنگِ بزرگ و غلتانی را دیدم که بسرعت از روی سرم گذشت و توی آب افتاد. با نگاهم مسیری را که سنگ از آن جا پرتاب شده بود، تعقیب کردم. روی تپه چیزی دیده نمی‌شد جز مقداری کلوخ و سنگ‌ریزه که رو به پایین می‌غلتیدند. ترس به دلم افتاد. موهای بدنم سیخ شد. ناخودآگاه یادِ «مردآزما» افتادم و تعریف‌هایی که درباره‌اش شنیده بودم. معطل نکردم. در حالی که همه‌ی اطراف را زیر نظر داشتم و تندتند پشتِ سرم را می‌پاییدم، به طرفِ خانه باغ راه افتادم اما همین که نزدیکِ آن رسیدم از این که آن همه ترسیده بودم از خودم خجالت کشیدم. زیر لب زمزمه کردم: به تو هم می‌گویند مرد؟!...

ناچار لحظه‌ای ماندم و نفسی تازه کردم تا حالم جا بیاید، بعد داخل شدم. سعی کردم حرفی درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود نزنم و رفتارم عادی باشد. کتری را روی اجاق، و سینی و استکان‌ها را گوشه‌ی زیلو گذاشتم. سیگاری آتش زدم. تیمور هنوز برنگشته بود. محمود با آتشِ اجاق ور می‌رفت و چوب‌های آن را جابه‌جا می‌کرد و اصغر هم کنار عمو خیدان نشسته بود و به حرف‌های او گوش می‌داد. کنجِ آلونک چندک زدم و در حالی که آرام‌آرام سیگار دود می‌کردم به صحنه‌ای که دیده بودم فکر کردم.

طولی نکشید که آبِ کتری به قل‌قل افتاد و محمود چای دم کرد. همین لحظه هم تیمور با یک بغل خوراکی و دو ماهی بزرگ که به ترکه‌ی نازکی آویزان بود، آمد. گفت آن‌ها را یکی از روستایی‌ها که کمی بالاتر از این‌جا مشغول ماهیگیری بوده، مجانی به او داده است و همچنین توی ده پولِ نان و کاسه‌ای ماست و دبه‌ای دوغ را که به او داده بودند، نگرفته بودند. با شنیدن این حرف، دوباره

چاخان گویی محمود گُل کرد. گفت: پَی، این که چیزی نیست. یک روز من رفتم تو یکی از همین دهات‌هایی که تا آن روز چشم‌شان به آدم شهری نیفتاده بود. اگر بدانید چه دور و....

اصغر مجال نداد حرفش را تمام کند. غرید: داش محمود، جانِ مولا تعریف‌ها را بگذار برای بعد از شام. حالا بیا کمک کن ماهی‌ها را کباب کنیم! محمود دماغ شد اما خودش را نباخت. خندان از جا بلند شد و به کمک او رفت. شام خیلی زود آماده شد. برای خوردن آن ناچار شدیم توی خانه‌باغ بمانیم چون هنوز ماه طلوع نکرده و هوای بیرون تاریک بود و گاه‌گاهی هم بادی تند می‌وزید. اگرچه نور فانوس آنقدر کم بود که نمی‌توانسیم به خوبی همه جا را ببینیم اما در همان روشنایی بی‌رمق به خاطر شوخی‌ها و خنده‌هایمان، شام درست‌حسابی چسبید و بعد از آن که شکم‌ها سیر شد، نوبت به تعریف کردن از دیده‌ها و شنیده‌ها و ماجراهای مختلف رسید. هرکس هر موضوع جالب و شنیدنی را که به یاد داشت با آب و تاب تمام برای بقیه بازگو می‌کرد و کم‌کم دامنه‌ی بحث به «مردآزما» کشیده شد. اولین کسی که اسم آن را به زبان آورد، اصغر بود. او پرسید: عمو خیدان تو چه جور جرأت می‌کنی شب‌ها تنها این‌جا بمانی. اگر یک شب آمد سر سراغت چکار می‌کنی؟

این سوال باعث شد یک‌مرتبه همه دهان ببندند و به گوینده‌ی آن زل بزنند. انگار تا حالا وجود آن هیولای مخوف را فراموش کرده بودند و ناگهان یادشان افتاده بود. برای لحظه‌ای سکوتی سنگین سایه انداخت. انگار همان موقع مردآزما داخل شده و پیروزمندانه فریاد زده بود: من آمدم. حالا می‌خواهید چکار کنید؟ و همه مانده بودند چطور از چنگش فرار کنند. آشکارا برقی ترسی را که در چشم‌ها می‌درخشید، می‌شد دید. بعد از دقایقی که در وحشت و سکوت گذشت، عاقبت عمو خیدان در حالی که با ناخن انگشت‌های ضخیم و پینه بسته‌اش ریش سفید و بلندش را می‌خاراند، متفکرانه جواب داد: نه. راستش جرأت نمی‌کنم تنهایی

این‌جا بخوابم. من و سه‌چهارتا از باغدارهای این منطقه قرار گذاشته‌ایم شب‌ها دور هم جمع بشویم. اگر می‌بینید امشب نرفته‌ام، بخاطر این است که شما اینجایید و گرنه حالا پیش آن‌ها بودم!

این را گفت و به چپ‌ی بلند گلی‌اش پُک زد. صورتِ پُر چین و چروکش پشتِ پرده‌ای از دود پنهان شد. دوباره خانه‌باغ در سکوت فرو رفت. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد جز جرق‌جرق سوختنِ چوب‌های توی اجاق و خش‌خش شاخه و برگِ درخت‌ها که بر اثر وزش باد به هم ساییده می‌شدند؛ اما ناگهان قهقهه‌ی محمود پرده‌ی ترس و سکوت را لرزاند. او در حالی که بشدت می‌خندید، بریده‌بریده گفت: یادِ ماجرای جالبی افتادم. یک شب اتفاقاً تو یک بیابانِ برهوت گیر کردم؛ آن‌هم تک و تنها. نه کسی همراه بود و نه جنبنده‌ای در آن حوالی می‌جنبید. هیچ. سوت و کور. فقط از آن دوردورها صدای پارس سگ‌های دهی را می‌شنیدم که چراغِ همه‌ی خانه‌هایش خاموش بود. همین موقع یک مردآزمای لندهور جلوم سبز شد و پرسید: «ها، داش محمود، اُغور بخیر. همسفر نمی‌خواهی؟». بهش گفتم: «راهات را بکش، برو. بد می‌بینی‌ها!». از رو نرفت. شانه به شانه‌ام راه افتاد. دوباره بهش گفتم: «دارم بهت می‌گویم راهات را بکش برو. بد می‌بینی‌ها؛ این صد دفعه». باز هم به خرجش نرفت. آمد روبه‌رویم ایستاد و چنگال‌های درازش را جلو آورد که یقه‌ام را بگیرد. زود گره‌ی بند تنبانم را باز کردم. تا این کار را کردم، داد زد: «پیف پیف. ببند. ببند ارواحِ خاکِ مرده‌ها. چه بو گندی می‌آید». و درِ دماغش را گرفت و دِ بدو که رفتی. حالا دیگر من ولش نمی‌کردم. گذاشته بودم دنبالش و هی داد می‌زد: «واستا. واستا. کارت دارم». او هم همانجور که دماغش را گرفته بود مثل برق و باد می‌دوید!

- در دورانی که این افسانه‌ها رواج داشت، برخی معتقد بودند تنها راه فراری دادن مردآزما این است که شخص ی بند شلوارش را باز کند و نام پدر و مادر خودش را به زبان بیاورد. این کار باعث خواهد شد مردآزما غیب شود؛ همان‌طور که جن با شنیدن

چاخان محمود که به این جا رسید، آماده شدیم بزیم زیر خنده که ناگهان صدای راپراپ چیزی را شنیدیم. انگار سگی، گرگی، گوسفندی، چیزی یک دور دور خانه باغ چرخید و بعد به طرفی گریخت. با شنیدن صدا، همه گوش تیز کردیم. اصغر پرسید: چه بود؟

کسی جوابش را نداد. هر یک از ما منتظر بودیم دوباره صدا را بشنویم. دقایقی در انتظار گذشت. خبری نشد. خیدان که به ابروهایش گره انداخته بود، چشم از در آلونک بر نمی داشت. هیچ کس هم جرأت نداشت بلند شود برود سر و گوشی آب بدهد. تیمور با صدایی که از ترس گره خورده بود، زمزمه کنان گفت: هر چه بود، رفت. به گمانم تا حالا همین پشت ایستاده بود و به حرف هامان گوش می داد!

محمود چشمکی زد و خیلی جدی جواب داد: آره. راست می گویی. رفت تا به «دسته خواهرچه»^۷ هاش خبر بدهد چه شنیده!

و متعاقب آن بشدت زیر خنده زد. شوخی اش باعث شد تا حالت وحشتی که دچارش شده بودیم از بین برود و دوباره لبها به خنده باز شود. من زمزمه کردم: از سنگینی قدم هاش معلوم بود گوسفند است؛ ولی چرا این قدر تند دوید، نمی دانم!

محمود مجال نداد کسی جوابم را بدهد. خودش هم به گفته ام اهمیت نداد: بی خیالش!

و بعد یک «داشتم می گفتم» ی گفت و شروع کرد به تعریف ادامه ی ماجرای که ناتمام مانده بود. حرف هایش ضمن این که ترسناک بود، از خنده هم روده برمان می کرد. کلی طول کشید تا چاخانش تمام شود. بعد از او نوبت به دیگران

- دسته خواهرچه: خواهر ، یا چند زن یا دختر که بسیار با هم صمیمی و یا هم عقد خواهرخواندگی خوانده باشند. اصطلاحی محلی که در سال های دور معمول بود.

رسید. حالا هر کس هرچه می‌گفت، در باره‌ی جن و دیو و مردآزما و جادو و جنبل بود. حس و حال دلچسبی داشتیم. با این که هوای بهاری بود، اما ناخودآگاه دور آتش سرخ اجاق حلقه زده بودیم و گاهی چای یا میوه می‌خوردیم و با دقت و علاقه‌ی زیاد به تعریف‌های یکدیگر گوش می‌دادیم و اصلاً متوجه گذشت زمان نبودیم. نمی‌دانم یک ساعت، دو ساعت یا چند ساعت گذشته بود که دوباره همان صدای راپ‌راپ پاها به گوش‌مان رسید. این مرتبه آن موجود چهارپا سریع نزدیک شد؛ یک دور، دور خانه‌باغ چرخید و حتا قسمتی از بدنش به دیوار آلونک خورد و آن را تکان داد و به همان سرعت از راهی که آمده بود، برگشت. محمود معطل نکرد. به آنی از جایش بلند شد، در را باز کرد و به بیرون سر کشید. بیرون چیزی نبود جز سکوت و سیاهی و لکه‌لکه‌هایی از نور ماه که از لابه‌لای شاخه و برگ درخت‌ها گذشته و جای‌جایی از زمین را روشن کرده بود.

محمود با دقت اطراف را پایید و بعد سر برگرداند و رو به ما متفکرانه گفت: به گمانم سگ بود، یا گرگ. یک چیزی دیدم که داشت توی تاریکی دور می‌شد. حتماً به هوای بوی کباب آمده، گرسنه است!

عموخیدان که پیاله‌ی چشم‌هایش لبالب از ترس بود، جواب داد: گرگ، آن هم تو این فصل؟!.. نه گرگ نیست!

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: در هر صورت فرق نمی‌کند بچه‌ها؛ خدا بخیر بگذراندش. شما خیلی مواظب خودتان باشید. چیزهایی که من شنیده‌ام شوخی‌بردار نیست. گردن شکسته‌ام، کاش دم غروب می‌فرستادم‌تان بروید پی خانه و زندگی‌تان!

تیمور پرسید: پس خودت چه؟ تو و آن باغ‌دارها. مگر سراغ شماها نمی‌آید؟

خیدان جواب داد: آن‌جا جامان قرص است. یک خانه‌ی درست و حسابی با در و پیکر محکم. مثل این‌جا زپرتی نیست که!

محمود، خنده کنان گفت: آخ چقدر دلم می‌خواهد این مرد آزمایی که شما این همه ازش می‌ترسید، همین امشب به چنگم بیفتد تا جلو چشم همه‌تان با بند تنبلم خفه‌اش بکنم جوری که بشود مایه‌ی عبرت همه‌ی....

درست در همین لحظه بود که صدای مع‌مع بزی به گوش رسید. صدا از فاصله‌ی خیلی دوری می‌آمد. همه ساکت شدیم و دقیق گوش دادیم. نه، اشتباه نمی‌کردیم. انگار حیوان لابه‌لای درخت‌ها، رو به خانه‌باغ ایستاده بود و صدای‌مان می‌کرد.

محمود در حالی که برق شیطننت در چشم‌هایش می‌درخشید، آهسته گفت: دیدید راست گفتم؟ خودش است، بز؛ یک بز گیت و گنده!

بعد نهیب زد: کی با من می‌آید برویم بگیرمش؟ ها؟

عمو خیدان غرید: آرام بگیر بابا؛ مگر از جانت سیر شدی؟!

این حرف کاملاً محمود را تحریک کرد. با لحن تمسخرآمیزی پرسید: مگر

یک بز بیشتر است؟ تازه، اگر مرد آزما هم باشد، همانجا می‌گیرم کبابش می‌کنم!

و دوباره نهیب زد: دِ یاالله بچه‌ها، معطل نکنید. الان درمی‌رود از دست‌مان

ها!

من، تیمور و اصغر، هیچ‌کدام حرف نزدیم؛ فقط پروپر نگاه‌اش کردیم.

عموخیدان این مرتبه آمرانه حرفش را تکرار کرد: گفتم آرام بگیر جوان. شَر نده

دست‌مان. حالیت نیست؟... بچه‌ای؟

محمود به اخم و تخم او اعتنا نکرد. رو به ما گفت: یک بز است و احتمالاً

گم شده. روزی ماست. می‌گیریم کبابش می‌کنیم یا فردا می‌بریم بازار می‌فروشیم

پولش را قسمت می‌کنیم، ها؟

عموخیدان داد زد: اگر بز باشد و اگر گم شده باشد باید به صاحبش

برگردد!

محمود برای آخرین بار پرسید: کسی نمی‌آید؟

منتظر پاسخ نماند. از در بیرون رفت. خیدان عجولانه التماس کرد: نرو.
نرو. با توام!

جوابی نشنید. اصغر و تیمور مات و مبهوت به درِ بازمانده‌ی آلونک زل زده بودند. طاقت نیاوردم. بلند شدم و دنبال محمود دویدم. مهتاب باعث می‌شد براحتی جلویم را ببینم. خودم را به او رساندم. داد زدم: صبر کن. صبر کن من هم بیایم!
نمی‌دانم چرا یک‌باره تصمیم گرفته بودم دنبالش بروم و با او باشم. از شتابِ قدم‌هایش کاست. جواب داد: بیا راهات. ما را باش با کی‌ها رفیقیم، یک مشت آدم ترسو!

کنارِ هم راه افتادیم. هنوز مسافتِ زیادی نرفته بودیم که از دور، حیوان را دیدیم. بُزی بود بزرگ، سفید و با ریشی بلند. رو به ما ایستاده بود، نشخوار می‌کرد و گاه‌گاهی با صدایی لرزان تکرار می‌کرد: مع‌ع‌ع. مع‌ع‌ع.

محمود گفت: ایناهاش. گیرش آوردیم. شیرین پنج طبق توت می‌ارزد. پولش را با هم نصف می‌کنیم. یک ریال هم به بقیه نمی‌دهیم!

بعد، آرام‌آرام و با احتیاط قدم برداشت. طوری به طرف بُز رفت که آن را نَرماند. اگرچه من هنوز مقداری می‌ترسیدم ولی حالا که تصمیم گرفته بودم همراه رفیقم باشم، باید پایه‌پایش پیش می‌رفتم. او از طرفی و من هم به فاصله‌ی دوسه متر دورتر از کنارِ او به سمتِ حیوان رفتیم. بز، اگرچه ما را می‌دید ولی عین خیالش نبود. زیرِ درختی ایستاده بود و نشخوار می‌کرد و می‌پاییدمان. ریشِ بلند و سفیدش تندتند تکان می‌خورد. به چند قدمی‌اش رسیدیم. نفس در سینه حبس کردیم و آماده شدیم به طرفش یورش ببریم که ناگهان از جا پرید و فرار کرد. دنبالش دویدیم. مستقیم نمی‌رفت؛ گاهی به چپ و راست می‌پیچید و گاهی دورِ درختی می‌چرخید و یا چند قدمی رو به ما می‌آمد و دوباره برمی‌گشت. انگار قصد شوخی داشت چون مقداری که می‌رفت، همین که گمش می‌کردیم، یک‌مرتبه از پشتِ سر، از روبه‌رو و یا از سمتِ چپ و راست‌مان صدا می‌کرد. با این صدا مخفی‌گاهِ خودش را

لو می‌داد. صبر می‌کرد ببینیمش؛ بهش نزدیک بشویم و همین که خیال می‌کردیم دیگر گیرش انداخته‌ایم، دوباره فرزند و چالاک از چنگ‌مان درمی‌رفت.

این تعقیب و گریزها باعث شده بود برای به دام انداختنش حریص‌تر بشویم؛ طوری که دیگر اعتنا نمی‌کردیم کجا می‌رویم؛ از چه راهی می‌رویم؛ چند دقیقه و یا چند ساعت است که می‌دویم. فقط من هنگامی به خودم آمدم که دیدم به آبشار رسیده‌ایم و بُز، روی تپه‌ی بلند، زیر نورِ ماه ایستاده است و به ما که می‌کوشیم از شیب تند صخره‌ها بالا برویم، خیره شده است. درست همین موقع بود که یادِ ماجرای غروب افتادم. یادِ سنگ‌هایی که به طرفم پرتاب می‌شد و توی آب می‌افتاد. حدس زدم بین این بُز و آن سنگ‌ها رابطه‌ای باشد. حدس زدم این موجودی که خودش را به شکل بُز درآورده، قصدش این بوده است که ما را به فرارگاه خودش بکشاند. با آگاه شدن از این موضوع، ناگهان تیره‌ی پشتم از ترس لرزید. زانوهایم سست شد. دست از تقلا کشیدم. آهسته زمزمه کردم: محمود بیا برگردیم. محمود بیا برگردیم!

صدایم بقدری ترسیده و لرزان بود که خودم هم از شنیدنش وحشت کردم؛ اما محمود به جای پاسخ، فقط انگشتش را روی لب گذاشت و مرا به سکوت دعوت کرد. دوباره تکرار کردم: محمود به دلم بد افتاده لاکردار، بیا برگردیم!

لحتم سرشار از التماس بود؛ اما او گوش نداد. انگار طلسم شده بود. سینه‌کش تپه را گرفته بود و بسختی خودش را بالا می‌کشید. اعتنایی به آنچه دور و برش بود نداشت. مطمئناً هیچ چیز و هیچ‌جا را نمی‌دید جز تخته‌سنگ‌هایی که به آن‌ها چنگ می‌زد و بز که در آن بالا، مثل مجسمه‌ی سنگی بسیار بزرگی ایستاده بود. پشم سفیدش زیر نور ماه برق می‌زد. نگاه‌اش به ما بود. از همان فاصله آشکارا رنگِ تمسخر را در چشم‌هایش می‌دیدم. زار زدم: محمود. محمود!

جواب نمی‌داد. انگار در خواب پیش می‌رفت. جرأت نداشتم جنب بخورم. سر جایم خشکم زده بود و گاهی به آن هیولا نگاه می‌کردم و گاه به رفیقم که

نفس‌نفس‌زنان به صخره‌ها و ریشه‌ی گیاهان چنگ می‌زد. انگار نه مغز داشتم و نه جسم؛ فقط دو چشم بودم. دو چشمی که جز نگاه کردن و نگران بودن کاری از عهده‌اش بر نمی‌آمد. قدرتِ تصمیم‌گیری نداشتیم. حتا دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم؛ داد بزنم و به او بگویم حیوان دارد قد می‌کشد و تغییر شکل می‌دهد؛ دارد به همان هیولای خوفناکی تبدیل می‌شود که هزاران انسان را طعمه‌ی خودش کرده است. اگرچه خودم را نمی‌دیدم اما بی‌گمان در آن لحظه چشم‌هایم از حدقه بیرون زده بود؛ صورتم به سپیدی گچ شده بود. با دهانی بازمانده از ترس و تعجب و پیکری خیس عرق، عرق سرد، بی‌آن که نفس بکشم، مانده بودم تا شاهد کابوسی خوفناک باشم؛ ماجرای که حتا در خواب هم نمی‌دیدم زمانی شاهدش بشوم.

محمود به کندی بالا می‌رفت و در آن بالا، حیوان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد؛ بقدری که طولی نکشید به اندازه‌ی یک گاو پروار شد. درست همین موقع محمود به قله رسید و قد راست کرد اما با دیدن حیوان، یک‌باره در جایش می‌خکوب شد. حالا روبه‌رویش آن موجودِ مخوف بود و پشتِ سرش آبشارِ بلند. راهِ پس و پیش نداشت. نمی‌دانست چکار بکند. من هم آنقدر وحشت‌زده شده بودم که نمی‌دانستم باید دنبال چاره باشم. حتا نمی‌دانستم آن دو، چند دقیقه در آن حالت، روبه‌روی هم ماندند. اما ناگهان با شنیدنِ قهقهه‌ی رعب‌آورِ حیوان به خودم آمدم. او که قاه‌قاه می‌خندید، پرسید: ها، داش محمودِ قلدر، آمدی بُز بگیری یا بُز بگیری؟

این را گفتم، چرخ‌های دور خودش زد و یک‌باره تبدیل شد به مردآزمایی غول‌آسا. دست پیش برد، یک پای محمود را در چنگال‌های سیاه و درازش گرفت و کشید. محمود به پشت روی زمین افتاد. افتادن او باعث شد قفلِ دهانم بشکند. با همه‌ی وجود داد زدم: کمک. کمک!

فقط توانستم دوباره همین کلمه را تکرار کنم؛ بی‌آن که کسی جوابم را بدهد یا به کمک بیاید. بعد دیدم مردآزما همچنان که طعمه‌اش را دنبال خودش می‌کشد به سرعت از آنجا دور شد. سر، پشت، دست‌ها و یک پای محمود روی زمین

سنگلاخ کشیده می‌شد و درحالی که سرعت ربنده می‌شد، فریادِ لبالب از ترسش در سکوتِ شب می‌پیچید. فریادهایی که به سیاهی مرگ بود. آخرین ضجه‌های یک قربانی.

پهلوان حبيب

پهلوان حبيب از لحاظ شجاعت، سخاوت و مردانگی شهره‌ی خاص و عام بود. بيست و هشت سال داشت. با قدی بلند، چهارشانه، سرِ گرد؛ موهای فِر و سپاه، گردنِ کوتاهِ قطور، شانه‌های قوس‌دار، سينه‌ی برآمده و بدنی عضلانی و بسيار نيرومند؛ آنقدر قوی که هيچ‌کس نتوانسته بود پشتش را به خاک بمالد. ميدان‌دار زورخانه‌ی پوریای ولی، واقع در پشتِ بازارِ «علافخانه»^۸ بود. غروب‌ها که آنجا می‌رفت، برایش ضرب و زنگ می‌نواختند و او با خوشرویی هميشگی‌اش با پير و جوان سلام و احوالپرسی می‌کرد؛ جویای حال‌شان می‌شد و اگر مشکلی داشتند، تا جایی که می‌توانست برای حل آن کمک‌شان می‌کرد. کارش نمدمالي بود. دکانِ کوچک، نمور و نیمه‌تاریکی در آخرِ «راسته‌ی مسگرها» داشت. هر روز تا نزدیکی‌های غروب، بی‌اعتنا به سروصدای بی‌وقفه‌ی چکشِ مسگرها و جابجا شدنِ طرف‌های کوچک و بزرگِ مسی، همراهِ شاگردش «مسعود» در انتهای دکان، روی زمین زانو می‌زد و به تهیه‌ی وسایل نمدی می‌پرداخت. بیشترِ مشتری‌هایش روستایی بودند که گاهی برای دادنِ سفارش یا خریدنِ زیراندازهای پُر نقش و نگار، زین‌های سبک و نرم و چوقاهای نمدی می‌آمدند، و تا موقعی که سفارش‌شان آماده می‌شد یا معامله‌شان سر می‌گرفت، همان‌جا، جلوی دکان، روی چهارپایه‌ی کوتاهِ چوبی می‌نشستند و به این مردِ تنومند یا به آن جوانِ نحیف نگاه می‌کردند که خیسِ عرق، نمدِ لوله شده را مشت و مال می‌دادند و با هر ضربه‌ی ساعد و یا آرنج که به آن می‌کوبیدند، نفس‌های پُر، بلند و مقطع‌شان را به شکلِ «هوع، مع... هوع، مع» بیرون می‌داند.

- نام بازاری قدیمی در کرمانشاه

هرازگاهی استاد با کف دست محکم روی نمد می‌کوبید و می‌گفت: حالا. و با یک حرکت سریع آن را از جا می‌کند، در هوا می‌چرخاند و به زمین می‌زد. گُلنمی آب روی قسمتی که رو آمده بود می‌پاشید و دوباره کوبیدن را از سر می‌گرفتند.

بعکس پهلوان حبیب که تا بیکار می‌شد با همه کس گفتگو و خنده و شوخی می‌کرد، شاگردش سر به زیر، خجالتی، ساکت و از معاشرت گریزان بود؛ اما همیشه گوش به زنگ، آماده بود تا فرمانی را که به او می‌دهند، زود و دقیق انجام بدهد. او، چهارده ساله بود، با بدنی لاغر، دراز، پوستی تیره، موهای سر همیشه با نمره ۲ تراشیده، و گونه‌های استخوانی. مدام پرده‌ای از اندوه روی چشم‌های درشت و سیاهش سایه انداخته بود. گاهی بعضی از مشتری‌ها یا بخاطر کنجکاوی و یا فقط برای این که حرفی زده باشند، می‌پرسیدند: پهلوان، این پسر خودت است که وردستت کار می‌کند؟

حبیب هیچ وقت نمی‌گفت نه. نگاه گذرا و مهربانانه‌ای به مسعود می‌انداخت. خنده‌ی کم‌رنگی به لب می‌نشانید. سری تکان می‌داد و همراه با ضربه‌ای که به نمد می‌زد، نفسش را بیرون می‌داد: «هو، مع».

اگرچه جوابش فقط همین نفس بلند و مقطع بود اما در باطن از این که او را پسرش می‌دانند به خودش می‌بالید. در حقیقت از روزی که «صفر خرکچی» آمده و از او خواسته بود مسعود را به شاگردی بپذیرد، حبیب نه تنها به شاگردی، بلکه به فرزندی هم قبولش کرده بود و تا وقتی که صفر زنده بود، پهلوان سعی کرده بود زیر و بم کار را به شاگردش یاد بدهد تا هرچه زودتر استادکار قابل‌بشود و همچنین بیشتر از مزدش به او پول می‌داد تا از این راه برای تأمین هزینه‌ی خانواده، کمک پدرش باشد و بعدها که خبر یتیم شدنش را شنیده بود، تصمیم گرفته بود تا روزی که زنده است او را زیر پر و بال خودش بگیرد و کمک کند تا این

نوجوان یتیم، مادر و سه خواهر در خانه مانده‌اش را خرج بدهد و سرپرست‌شان باشد.

گاهی که بعضی از مشتری‌ها به شوخی می‌پرسیدند: پهلوان پس چرا آقا پسرت این همه مردنی است؟ هیچ نشانی از زور بازو و یال و کوپال تو، تو وجودش نیست. نکند بهش نان نمی‌دهی!

او دلسوزانه و از گوئشه‌ی چشم به مسعود نگاه می‌کرد و خندان جواب می‌داد: علتش جوانی است. به سن من که برسد، برای خودش یلی می‌شود انشاءالله! و اضافه می‌کرد: حالا هم کم کسی نیست. به این تن و بدنش نگاه نکنید؛ یکپارچه غیرت و جوهر است. مرد می‌خواهد باهاش کشتی بگیرد!

اما امروز دل و دماغ شوخی نداشت. در واقع از لحظه‌ای که مسعود خبر داده بود مادرش مریض شده و توی بستر افتاده است، او ساکت مانده، گره به ابرو انداخته و نگران پیرزن بی‌پناه شده بود. فقط یک بار، بی‌آن که دست از کار بکشد، پرسیده بود: نفهمیدی چه ش شده؟

مسعود که با مچ باریک و استخوانی‌اش می‌کوشید هماهنگ با استاد به نمد ضربه بزند، جواب داده بود: نه. خودش می‌گوید شاید چاییدم؛ خوب می‌شوم. ولی چاییدن، چند روز؟ صبح هم که از خانه آمدم بیرون اصلاً نمی‌توانست از جاش تکان بخورد. خشک افتاده بود تو جا!

حبیب متعجب پرسیده بود: چاییده؟... آن هم تو این هوا؟

مسعود ندانسته بود چه جوابی بدهد؛ ساکت مانده بود. حبیب همچنان که پُر نفس کار می‌کرد به فکر فرو رفته بود؛ فکر این که اگر پیرزن بمیرد، چه کسی می‌تواند جای او را برای بچه‌هایش بگیرد و تر و خشک‌شان کند. از این که خودش می‌توانست از لحاظ مالی هرچه می‌خواهند برایشان فراهم کند، شک نداشت، اما می‌دانست چهار بچه که بزرگترین‌شان مسعود چهارده ساله بود، علاوه بر خرج و مخارج به مراقبت و دلسوزی و نوازش احتیاج دارند. ایراندخت، همسر خودش با

همه‌ی مهربانی‌ها و خوش‌قلبی‌اش راضی نمی‌شود از آن‌ها نگهداری کند و تازه اگر هم بخواهد این کار را بکند، آنقدر جوان و بی‌تجربه است که از عهده‌اش بر نمی‌آید. از طرف دیگر، دوخواهرِ بزرگترِ مسعود که به خانگی بخت رفته بودند، بقدری تنگ‌دست و درگیر مشکلاتِ خودشان و بچه‌هایشان بودند که مجالی برای پرداختن به این‌ها را نداشتند.

حبیب، در گیرودارِ همین افکار به یادِ سال‌ها قبل افتاده بود؛ یاد زمانی که پیرمردی بلند قامت که فشارِ روزگارِ کمرش را خم کرده بود، در حالی که افسارِ الاغِ مردنی و زخم و زیلی‌ای را به دست داشت، آمده و جلوی دکان ایستاده بود. دقایقی بی‌آن که حرفی بزند، چشم به جنب و جوش و شیوه‌ی کار کردنِ او دوخته بود. بعد از این که حبیب نه به قصدِ جذبِ مشتری، بلکه از روی مهمان‌دوستی بفرما گفته بود، همان‌جا جلوی دکان چنک زده و گفته بود: اوستا خدا قوت!

حبیب جواب داده بود: خدا عمرت بدهد بابا!

و دست از کار کشیده، از کوزه‌ی گلیِ گنجِ دیوار، پیاله‌ی سفالی را پُر آب کرده و به او تعارف کرده بود. پیرمرد بعد از نوشیدن آب، گفته بود: جوانمرد، تو این ولایت کسی نیست که آوازه‌ی مردی و مردانگی تو به گوشش نرسیده باشد. حاجتی دارم که آمده‌ام خدمتت. اگر خواسته‌ام را قبول کنی تا عمر دارم رهینِ منتهات هستم و همیشه برایت دعا می‌کنم!

حبیب جواب داده بود: من که کسی نیستم پدر جان؛ چرا شرمندهام می‌کنی؟ در هر صورت تو جان بخواه، مضایقه نمی‌کنم. از خدا می‌خواهم دلِ کسی را شاد کنم. هر چه می‌خواهی بگو؛ مطمئن باش از جان و مال دریغ ندارم!

پیرمرد گفته بود: پهلوان، اسمِ من صفدر است؛ بهم می‌گویند صفدرخرکچی. از خدا پنهان نیست، از تو هم پنهان نماند؛ از مال و دارایی، تو دنیا فقط همین خر را دارم و همین ریسمانِ بلند و جوالی که روی الاغم است. این‌ها وسیله‌ی کسب رزق و روزی من‌اند. زمستان‌ها باهاشان هیزم و زغال و کاه

می‌فروشم و تابستان‌ها هم می‌روم کوه «پراو»^۹ باری یخ می‌آورم برای فروش. روزگرم این‌جوری می‌گذرد!

حبیب گفته بود: انشالله تن و بدنت قرص باشد پدرجان. نانی که در می‌آوری همراه با عرقِ جبین است. حلال است و هزار شرف دارد به لقمه‌های چرب بی‌غیرتی!

پیرمرد گفته بود: راست می‌گویی پهلوان. ولی نیامده‌ام این‌ها را برایت بگویم؛ آمده‌ام از تو خواهشی بکنم. اگر اجازه بدهی اول کمی از خودم بگویم که دوتا دختر داشتم و همیشه از خدا می‌خواستم پسری هم بهم بدهد تا وقتِ پیری عصای دستم باشد. عاقبت رحمتِ خدا شاملِ حالم شد و صاحبِ پسر شدم. بعد از او هم سه دخترِ دیگرم به دنیا آمدند. دو دخترِ بزرگم را فرستاده‌ام خانه‌ی بخت؛ خوش یا ناخوش به هرجهت دیگر مسئولیت‌شان گردن من نیست؛ اما حالا که یکدانه پسرم دارد بزرگ می‌شود، نمی‌خواهم مثل خودم خرکچی و بارکش بشود. تعریفِ تو را شنیده‌ام. می‌خواهم اگر قبول کنی، بیاید بشود شاگردت تا کاسبی بهتری یاد بگیرد و جوانمردی و مردانگی تو را هم سرمشقِ زندگی خودش بکند!

حالا بعد از گذشتِ سال‌ها، آن حرف‌ها و چهره‌ی خرکچی و التماس و آرزویی که در چشم‌های کم‌سویس موج می‌زد، در ذهنِ حبیب زنده شده بود و تکرار می‌شد. گاهی یادِ قولی که به او داده بود می‌افتاد: مطمئن باش پدر جان، مثل پسر خودم ازش مراقبت می‌کنم. نمی‌گذارم خم به ابروش بیاید!

و گاهی به آینده‌ی نامعلوم و تاریکِ این پسرِ بچه‌ی یتیم و سه خواهرِ کوچکش فکر می‌کرد.

آن روز تا قبل از غروب آفتاب بیشتر از هفت‌هشت کلمه حرف نزد. مدام گرفته و پریشان بود. غروب که شد، علاوه بر مزدِ روزانه، پولِ بیشتری به مسعود داد

- ، کوه بسیار بلندی از رشته‌کوه‌های زاگرس در حوالی کرمانشک .

و گفت: برو خانه به مادرت برس. اگر مشکلی، ناراحتی، چیزی پیش آمد، مرا بی خبر نگذار. فردا صبح خودم می‌آیم سری بهش می‌زنم!

و بعد از رفتن او، تخته‌های درِ دکان را روی هم سوار کرد و میله‌ی آهنی بلند را از حلقه‌های آنها عبور داد و قفل زد و راه افتاد تا طبق معمول، اول ساعتی در زورخانه ورزش کند و بعد نان و گوشت و سبزی بخرد و به خانه‌اش ببرد.

نیمه‌های شب بود که حبیب با شنیدن صدای کوبه‌ی آهنی، بیدار شد. توی رختخواب نشست و به اطراف نگاه کرد. چراغِ گردسوز پایه متحرک توی تاقچه بود. فتیله‌اش پایین کشیده شده بود و نورِ زرد و بی‌رمقِ آن، اتاق را در سایه‌روشنِ مرموز و خواب‌آلوده‌ای فرو برده بود. ایراندخت در حالی که یک دستش را زیر سرِ «بابک» دو ساله گذاشته، غرقِ خواب بود. قطره‌های درشتِ عرق روی پیشانی بلند و صافش برق می‌زد. حبیب لحظه‌ای گوش داد. جز نفیرِ نرمِ نفس‌های زنش هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. همه‌جا در سکوتِ سنگینی فرو رفته بود. خیال کرد خواب دیده است. دراز شد تا دوباره بخوابد که باز صدای کوبش را شنید. تعجب کرد: این وقتِ شب کیست؟

سابقه نداشت کسی در این اوقات بیاید و درِ خانه‌ی او را بزند. از خودش پرسید: یعنی چه؟ نکند، جنی، پری، چیزی باشد؟!

یادِ حرف‌های مادرش افتاد. هنگامی که کوچک بود، او، بارها ماجرای جنی را تعریف کرده بود که همیشه به شکلِ مردِ ریش و سبیل سفیدی سر از سردابِ خانه‌ی قدیمی‌شان بیرون آورده بود. مادرش می‌گفت: یک شب دایات میهمان ما بود. نصفه‌های شب شنیدیم کسی او را صدا می‌زند: «آقامیر. آقامیر». دایات زود از اتاق بیرون رفت تا ببیند کیست و باهاش چکار دارد. درِ حیاط را باز کرد و توی کوچه را نگاه کرد. جز تاریکی، هیچی نبود. به اتاق برگشت اما هنوز ننشسته بود که دوباره صدایش کردند: «آقامیر. آقامیر». از من پرسید: «تو می‌گویی

کیست؟» چه می‌توانستم بهش بگویم؟ خبر از جایی نداشتیم. تازه عروس بودم و پدرت هم رفته بود مسافرت. راجع به اوضاع خانه هم حرفی نزده بود. دایه‌ات دوباره رفت و به داخل کوچه سر کشید. هیچ خبری نبود. کسی رفت و آمد نمی‌کرد. همه جا تاریک تاریک بود. چند دقیقه‌ای جلو در ایستاد و به سیاهی زل زد و به سکوت گوش داد که یکهو صدای قهقهه‌ی خنده‌ای را از پشت سرش شنید. سر برگرداند اما چیزی ندید. به اتاق برگشت. باز صدایش کردند: «آقامیر. آقامیر». این دفعه دیگر بیرون نرفت. دانست آزمایش‌ترین هستند که سربه‌سرش می‌گذارند. آن که صدایش می‌کرد، وقتی دید دایه‌ات بیرون نمی‌آید، شروع به خندیدن کرد. خندید و صدایش کرد؛ آنقدر که کلافه شد. گفت «بگذار بروم ببینم اصلاً چه می‌خواهد از من». نگذاشتیم. ترسیدم بهش آسیب برسانند. آهسته پرده را کنار زدم. از شکاف در نگاه کردم. دیدم پیرمردی که ریش سفید و بلندش تا رو نافش می‌رسد، تا کمر از سردابی که گوشه‌ی حیاط بود، بیرون آمده بود و رو به اتاق ما می‌خندید و دایه‌ات را صدا می‌کرد!

با یادآوری این خاطره ترس در دل حبیب افتاد. از خودش پرسید: چه کنم؛ بروم یا نه؟...

آن که آمده بود، حالا تندتند و با ضرب بیشتری کوبه را به در می‌زد. حبیب بی‌طاقت شد. گفت: جهنم، هرچه بادا، باد. بهتر از این است که ایران‌دخت بیدار شود و از ترس غش کند!

از جا بلند شد. قمه‌ی بزرگی را که توی رف بود، برداشت. نگاهی به چراغ انداخت اما از بردن آن منصرف شد: نکند «دُخی»^۱ بیدار شود و بترسد! از اتاق بیرون رفت. آسمان صاف و پُر ستاره بود. قرص کامل ماه پرتو افشانی می‌کرد. صدای جیرجیر جیرجیرک‌ها از هر گوشه شنیده می‌شد. از پله‌های

- دُخی: خلاصه شده‌ی ایران‌دخت.

سنگی ایوان پایین رفت. حیاطِ آجرفرش را پشتِ سر گذاشت. داخلِ دالانِ تاریک و باریک شد. قبل از آن که پشتِ در برسد، با صدایی که هم خواب‌آلود بود و هم کمی از ترس می‌لرزید، پرسید: کیست؟

و قبضه‌ی قمه را در مشت فشرد. آن که پشتِ در بود، جواب داد: منم، مسعود. استاد حبیب باز کن!

صدا، صدای خودِ مسعود بود. حبیب از این که ترسیده بود، شرمنده شد. قمه را گوشه‌ی دالان پنهان کرد و سریع خودش را به در رساند. کلونِ چوبی را پس زد. محورِ کلونِ آهنی را بالا برد. درِ چوبی ناله‌کنان باز شد. مسعود توی کوچه ایستاده بود.

: ها، چه شده؟... چه شده؟

جواب داد: استاد حبیب برس. مادرم حالش بد شده. خودت را برسان! حبیب دستپاچه شد. خواست همان‌طور با زیرپیراهنِ رکابی سفید و پیژاما از خانه بیرون برود اما خیلی زود به خودش آمد: صبر کن. صبر کن حالا می‌آیم! شتابان به اتاق برگشت. لباسش را پوشید و بیرون آمد. برای این که از نگرانی مسعود بکاهد. پرسید: نترسیدی این وقتِ شب آمدی دنبالم؟

او جواب داد: ترس؟!

و خندید. ناگهان با دیدن دندان‌های زرد، بلند و کژومزش، حبیب یکه خورد: دندان‌های مسعود که این ریختی نبود!

دل‌دل کرد بپرد توی دالان و قمه را بردارد؛ اما به خودش نهیب زد: آرام باش مرد. شاید عوضی دیده باشم. شاید هنوز خواب از کله‌ام نپریده. آن وقت جلو این یک ذره بچه، پاک کنفت می‌شوم!

برای این که مطمئن بشود عوضی دیده است، سعی کرد یک مرتبه‌ی دیگر او را به حرف بکشد. گفت: ناراحت نباش. چیزی نیست؛ زود خوب می‌شود. حکیم برایش خبر کردی؟

اما مسعود جواب نداد. سریع پشت کرد و راه افتاد. چند قدم که رفت، بی آن که سر برگرداند، گفت: بجنب پهلوان!

چیزی در صدایش بود که پشت حیب را لرزاند؛ اما اهمیت نداد. دنبال او راه افتاد. او از جلو می‌رفت و حیب پشت سرش. قدم‌های او بلند و پیاپی بود؛ طوری که هر قدر حیب بیشتر پا تند می‌کرد تا خودش را به او برساند، سرعت قدم‌های او بیشتر می‌شد. کوچه‌ی خاکفرش، باریک، پُر پیچ و خم، با دیوارهای کوتاه و بلند کاهگلی را پشت سر گذاشتند. به کوچه‌ای که پهن‌تر بود، رسیدند. هیچ رفت و آمدی دیده نمی‌شد. همه جا ساکت و خلوت بود. جز آواز یکنواخت سیرسیرک‌ها صدایی شنیده نمی‌شد. نور رنگ‌پریده‌ی ماه قسمتی از لبه‌ی بام و دیوار خانه‌ها و سطح خاکفرش کوچه را روشن کرده بود اما هر کنج و زاویه‌ای همچنان در تاریکی مرموزی مانده بود. در همه‌ی خانه‌ها بسته بود و پنجره‌ی تعدادی از آن‌ها که رو به کوچه باز می‌شد، یا در سایه‌ی کوری فرو رفته بود و یا از بعضی‌شان نور زرد ضعیف خواب‌آلوده‌ای به بیرون می‌تابید.

حیب نهیب زد: صبر کن. چرا این قدر تند می‌روی؟

اما او جواب نداد؛ پشت سرش را نگاه نکرد، و حتا به سرعت قدم‌هایش افزود. این رفتار باعث شد تا حیب بیشتر دچار شک و تردید بشود چون مسعود همیشه گوش به فرمان بود و هرگز از دستورهای سرپیچی نمی‌کرد. از خودش پرسید: نکند راست‌راستی از ما بهتران باشد؟!

اما هنوز یقین نداشت. غرورش هم اجازه نمی‌داد این سؤال را به زبان بیاورد. پس ناچار ساکت ماند. همان‌طور که لحظه به لحظه قدم‌های تندتر و بلندتری برمی‌داشت، به فکر فرو رفت. صدای پاهایشان روی خاکفرش کوچه زود خفه می‌شد. شتابان از مقابل خانه‌های کوتاه و بلند خاموش می‌گذشتند و همراه‌شان، سایه‌ی کمرنگ، باریک، دراز و شکسته‌ی قامت‌شان روی دیوارها کشیده می‌شد و گاه برای لحظه‌ای در شکاف دیواری، کنج درگاهی، و یا در خم پسکوچه‌ای

گم می‌شد و بی‌درنگ پیدا می‌شد. سایه‌روشن‌ها، همراه سکوت و خلوتی کوچک، فضای وهمناکی را به وجود آورده بود؛ بقدری که حبیب خیال می‌کرد در هر زاویه و در هر نقطه‌ی تاریک، موجود ناشناخته‌ی مرموزی پنهان شده و نفس در سینه حبس کرده، آماده است تا به اشاره‌ی موهوم یکباره از کمین‌گاه‌اش بیرون بیاید.

صدای ونگِ نوزادی، پرده‌ی وهم را پاره کرد. حبیب به پنجره‌ای که صدا از آن بیرون می‌آمد، نگاه کرد. فتیله‌ی چراغی بالا کشیده شد و نور بیشتری به شیشه‌ی پنجره تابیده شد. خش‌خش جابجا شدن زنی را شنید و بعد از آن، زمزمه‌ی خواب‌آلودش را که انگار نرم‌نرم روی پشت و یا شانه‌ی طفلش می‌زد و تکرار می‌کرد: پیش‌پش‌پش...

آن دو، مثل سایه‌هایی خاموش به سرعت از آنجا دور شدند. به محله‌ی «دم دروازه»^{۱۱} رسیدند. کوچه‌های باریک و پُر پیچ و خمی که به این محله منتهی می‌شد، همه در سکوت و روشنایی رنگ‌پریده‌ی مهتاب کز کرده بود. روی ویرانه‌ای در همان نزدیکی، جغدِ بزرگی که در سیاهی فرو رفته بود، با صدایی گرفته و وحشت‌آور، آوای شومش را سر داده بود: غوووه... غوووه....

اما بمحض نزدیک شدن آن‌ها، جغد بال‌های سنگین‌اش را به هم زد، بلند شد و رو به ماه پرواز کرد. حبیب دید مسعود به جای این که به سمتِ کوچه‌ی «درویش‌ها»^{۱۲} بپیچد که به بازارِ «توپخانه»^{۱۳} و داخل شهر منتهی می‌شد، به طرفِ «شترگلو»^{۱۴} رفت؛ محله‌ای که در یک طرفش خانه‌های کوچک و بزرگ بود و در

- از محله‌های قدیمی کرمانشاه

- از محله‌های قدیمی کرمانشاه

- های قدیمی کرمانشاه

- از محله‌های قدیمی کرمانشاه

طرفِ دیگرش، زمینِ بسیار وسیعِ صیفی‌کاری که انتهایش به بیابانِ خالی از سکنه‌ای ختم می‌شد. داد زد: حواست کجاست؛ چرا عوضی می‌روی؟

جواب شنید: خانه‌ی خودمان نیست. آوردیمش این‌جا!

صدا، صدای نوجوانِ چهارده ساله نبود. در آن، خشم، تحقیر و تمسخر موج می‌زد؛ و اندامش هم حالا گاهی کژومژ می‌شد؛ مثل خمیری که با هر تکان به شکلی درآید. حبیبِ حتا متوجه لرزشِ شانه‌های او شد؛ انگار همان‌طور که پیشاپیش می‌رفت، سرش را رو به جلو خم کرده بود و موذیانهِ ریزریز می‌خندید. زانوهای حبیب سست شد. از شتابِ قدم‌هایش کاست. مسافتِ کوتاهی رفت و کم‌کم از رفتن ماند. ایستاد و به او که دور می‌شد، زل زد: چکار کنم؟ شک ندارم خود....

اما او مجال تفکر به حبیب نداد. ایستاد. سر برگرداند و در حالی که لب‌های کلفت و سیاه‌اش را به خنده‌ای مضمئز کننده باز کرده بود، پرسید: پهلوان، نمی‌خواهی بیایی کمک؟

کلمه‌ی پهلوان را طوری گفت که انگار بخواهد هم او را به همراهی تحریک کند و هم بفهماند در صورتی که از همراهی شانه خالی کند، شایسته‌ی این عنوان نیست. این بار حبیب آشکارا دندان‌های زرد و گرازی شکلِ او را دید و همین‌طور دید که چطور سعی می‌کند جلوی قهقهه‌ی تمسخرآمیزِ خودش را بگیرد. ترس در دلش رخنه کرد. موهای بدنش سیخ شد. رعشه‌ی سردی در ستون فقراتش دوید. درمانده به اطراف نگاه کرد. هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. راه‌گریزی نبود. همه جا در سکوت و آرامشِ خوفناکی فرو رفته بود. حتا به نظرش رسید قرصِ کاملِ ماه نیز با رنگِ رویی که از ترس به سفیدی می‌زد، نفس در سینه حبس کرده و بی‌حرکت به زمین و زمینی‌ها خیره شده است.

غرشِ هراس‌انگیزِ او، در سکوتِ شب پیچید: چه شد پهلوان؛ پس چرا نمی‌آیی؟

و با نگاهی افسون کننده منتظر پاسخ ماند. در حذقه‌ی درشتِ چشم‌هایش انگار کومه‌ی بزرگی از هیزم، شعله‌ور بود. همین موقع از فاصله‌ای خیلی دور، صدای غمگین، عصیانزده، لخت و وارفته‌ی مردی شنیده شد که عربده کشید:

گورِ پدرِ در و دیوار....

حبیب به خودش نهیب زد: هرچه بادا باد. مرد باش!

و مصمم راه افتاد؛ اما همچنان درخششِ سرخِ شعله‌ی آن چشم‌ها جلوی نظرش بود. به سمتِ زمینِ صیفی‌کاری شده رفتند. آن که جلوتر بود با یک پرش بلند از بالای جوی گندابِ بدبو و سیاهی که سبزی‌ها را سیراب می‌کرد، گذشت و شتابان روی باریکه راهِ خاکی و ناهمواری که از بین کرت‌ها می‌گذشت، پیش رفت. حبیب سعی می‌کرد با برداشتنِ قدم‌های بلندتر خودش را به او برساند، اما تلاشش نتیجه‌ای نداشت. هرچه بیشتر عجله می‌کرد، هیچ از فاصله‌ای که بین‌شان بود کم نمی‌شد. حالا علاوه بر ترس، خشم هم در وجودش رخنه کرده بود. نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند. تنها آرزویش این بود که هرچه زودتر از این کابوس، از این برزخ و این مهلکه که دچارش شده بود، خلاص شود. از این که سهل‌انگاری کرده و قمه را همراه نیاورده بود، به خودش لعنت می‌فرستاد. از این که ایران‌دخت را بیدار نکرده و به او نگفته بود کجا و برای چه کاری می‌رود، پشیمان بود اما می‌دید حالا دیگر کار از کار گذشته است و فقط باید به زور بازوی خودش متکی باشد.

غرق فکر پیش می‌رفت. کم‌کم از ردیفِ خانه‌هایی که رو به صیفی‌کاری بود، دور شدند. از کنار درخت‌های انجیر که تک و توک روی برخی کرت‌های سبزی خیمه زده بودند، گذشتند. از گوشه و کنار قورقورِ قوباغه‌ها بلند بود و گاهی یکی از آن‌ها از زیر پای رهگذرها به کناری می‌جست. در جای‌جایی از کشتزار، تک‌درخت‌های توت مثل اشباح قد کشیده بودند. نسیمِ خنکی می‌وزید اما حبیب همچنان خیس از عرق بود و لحظه به لحظه بی‌تاب‌تر می‌شد. عاقبت داد زد: صبر کن ببینم. کجا می‌روی؟ با توام، آهای!

صدایش گرفته و سرشار از خشم بود اما او بی‌آن که بایستد، جواب داد:
بیا پهلوان. بیا معطل نکن!

حالا دیگر کمترین نشانی از از صدای مسعود در کلامش نبود؛ کاملاً تغییر کرده بود. حرف که می‌زد، صدایش بم، پُر طنین، گستاخانه و تمسخرآمیز بود. حبیب به دقت نگاه‌اش کرد. متوجه شد هرچه جلوتر می‌روند، او بیشتر قد می‌کشد و بلندتر می‌شود. فهمید با چه موجودی روبه‌رو شده است. بی‌اختیار زیر لب زمزمه کرد: مرد آزما. مرد آزما!

و ناخودآگاه دست به طرف لیفه‌ی شلوارش بُرد، اما صدای او را شنید که می‌گفت: پهلوان‌ها که نارو نمی‌زنند، اوستا حبیب!

حبیب دستش را پس کشید اما نتوانست مانع بروز خشمش بشود. فریاد زد: نارو؟ کسی را گول بزنند چه، این کار پهلوان‌هاست؟!

اشاره‌اش به نیرنگ مرد آزما بود که برای بیرون کشیدن او از خانه، خودش را به شکل مسعود درآورده بود؛ اما او به جای جواب، فقط به قهقهه خندید. خنده‌اش آنقدر بلند، زنگ‌دار و وقیحانه بود که حتا قورباغه‌ها هم با شنیدنش ساکت شدند. حبیب بشدت کلافه و درمانده شده بود. نمی‌دانست چکار کند. می‌توانست فرار کند اما این را در شأن خودش نمی‌دید. حاضر بود بمیرد ولی به این خفت تن ندهد. دل‌دل می‌کرد طلسم فراری دادن او را به کار ببندد اما مرد آزما با نارو نامیدن این عمل، او را از این کار منع کرده بود؛ و خودش هم نمی‌ایستاد تا حبیب به او برسد و کار را یک‌سره کند.

حالا از صیفی کاری گذشته بودند و به بیابان‌های «ده‌مجنون»^{۱۵} رسیده بودند. هیچ نشانی از خانه و یا مکانی نبود. تا جایی که چشم می‌دید، بیابان بود؛ بیابانی پست و بلند، با بوته‌های خار و زمین سنگلاخ؛ خلوت و خاموش. تنها صدایی

- : بیابانی نزدیک کرمانشاه که حالا جزئی از شهر شده و مسکونی شده است.

که شنیده می‌شد، ریتم یکنواختِ کارخانه‌ی آرد بود که آهنگِ تکراریِ «تیپ»، تیپ»‌اش از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید؛ یا گاهی قورباغه‌ای «قررر» می‌کشید و یا ماری غلغل می‌کرد.

در این لحظه بود که ناگهان مردآزما از پیشروی ماند. برگشت و یک بار دیگر خنده‌ی شومش را سر داد و به دنبال آن پرسید: ها، پهلوان، تو فکری؟... می‌خواهی جا بزنی؟

حالا قدش دو برابرِ حبیب شده بود. سرِ بزرگ و صورت کشیده‌ای شبیه به اسب داشت. دندان‌های زرد و درازش بیرون افتاده بود. دست و پایش کژومژ و پُر از موهای سیخ‌سیخ بود. اگرچه بیشتر از سی‌چهل متر با حبیب فاصله داشت اما صدایش آنقدر رسا بود که انگار زیرِ گوشِ او داد زده باشد.
حبیب غرید: نامردهاش جا می‌زنند!

و لب به تلخندی باز کرد و ادامه داد: تو کی هستی که بخواهم جلوت جا بزنم؟!

مردآزما خندید: آفرین. آفرین. خوشم آمد. حالا بیا جلوتر. بیا برویم پشتِ تپه‌ای که آنجاست کشتی بگیریم. اگر تو مرا به زمین زدی، کاری باهات ندارم؛ می‌گذارم بروی پی زندگیت؛ اما اگر زمین خوردی باید فاتحه‌ی خودت را بخوانی، ها. قبول؟

و دوباره بشدت زیرِ خنده زد. حبیب سراپا خشم شده بود. هیچ اهمیتی به عواقب حرف‌ها و یا کارش نمی‌داد. پشتِ سرِ مردآزما راه افتاد. به جایی که او اشاره کرده بود، رسیدند. در این‌جا دیگر کاملاً دور از دیدرسِ شهر بودند. مردآزما روبه‌روی او ایستاد: خب، پهلوان حاضری؟

حبیب غرید: از اولش هم حاضر بودم. بگرد تا بگردیم!
دست روی شانه‌ی یکدیگر گذاشتند؛ پیشانی به پیشانی هم چسباندند.
حبیب گمان کرد کوهی به سنگینی بیستون روی شانه‌هایش فرود آمده است. بوی

گندِ دهانِ مردآزما حالش را به هم می‌زد اما اعتنایی به آن نکرد. همه‌ی نیرویش را به کار گرفت و گلاویزش شد. هر فوت و فنی که می‌دانست به کار برد. دنبال مجالی کوتاه بود تا از او غفلت و یا اشتباهی سر بزند و کمرش را به چنگ بیاورد و به زمین بکوبدش؛ اما مردآزما هم انگار کشتی‌گیر بسیار کارآزموده‌ای بود. به دام نمی‌افتاد. حواسش کاملاً جمع مبارزه بود. هر فنی که حریفش به کار می‌بست، او بلافاصله بدلش را اجرا می‌کرد. کارکشته و پُر توان بود. هر بار که دست‌های مثل آهنش را پیش می‌آورد، گوشه‌ای از تنِ پهلوان را چنگ می‌زد و خون می‌انداخت. تلاش می‌کرد تا او را در چنگال‌های قوی و بُرنده‌ی خودش اسیر کند. نیرویش فوق‌العاده بود، بقدری که حبیب یاد نداشت هیچ پهلوانی به زور و بازوی او دیده باشد. پس ناچار بود با همه‌ی وجود مبارزه کند و هر فوت و فنی که می‌داند بکار بیند. می‌دانست کمترین خطایی به قیمتِ جانش تمام می‌شود.

هر دو خیسِ عرق شده بودند؛ نفس‌نفس می‌زدند؛ تقلا می‌کردند؛ هر ترفند و تمهیدی را که می‌دانستند، پیاده می‌کردند اما همه بی‌نتیجه بود. هیچ‌یک به دیگری پیروز نمی‌شد. انگار از لحاظ زور بازو و شگردهای مبارزه همسنگ بودند. تا نزدیکی‌های صبح شاخ به شاخ شدند؛ شانه به شانه‌ی هم ساییدند؛ به یکدیگر پشتِ پا زدند؛ گاهی این، آن یکی را به زانو درمی‌آورد و گاه آن، زانوهای این یکی را خم می‌کرد اما هیچ‌یک نتوانست پشتِ حریفش را به خاک بمالد و سپیده که سر زد، مردآزما دست از تقلا کشید. گفت: خب، پهلوان، تنت قرص. واقعاً لذت بردم. عجب قدرقدرتی هستی. تا حالا هیچ آمیزده‌ای به پُر زوری تو ندیده‌ام. کیف کردم. خیلی دلم می‌خواست کار را تمام کنم، ولی حیف صبح شد. دیگر نمی‌توانیم با هم بجنگیم اما باید قول بدهی امشب دوباره بیایی همین‌جا. باشد؟ مرد است و قولش. اگر نیایی، نامردی!

این را گفت و یکباره غیبت زد. حبیب لحظه‌ای ناباورانه به جای خالی او خیره شد؛ بعد پاهایش لرزید و روی زمین زانو زد. بدنش کاملاً کوفته و زخمی شده

بود. نفس نفس می‌زد. هنوز نمی‌توانست ماجرای را که برایش اتفاق افتاده بود، باور کند. خیال می‌کرد همه‌ی این حوادث را در خواب دیده است. دقایقی نشست تا نفس تازه کند. استراحت کوتاه باعث شد تا کم‌کم به خودش بیاید. یک‌باره ترس شدیدی وجودش را فرا گرفت. بدنش به رعشه افتاد. وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد. هیچ‌کس در آن حوالی نبود. از جا بلند شد. افتان و خیزان، ناله‌کنان راه افتاد. رمق در تنش نمانده بود. از بیابان دور شد. زمین صیفی‌کاری را پشت سر گذاشت. نور مات صبحگاهی همه جا را روشن کرده بود. کوچه‌ها خلوت بود. هنوز کسی رفت و آمد نمی‌کرد. خسته و ناتوان خودش را به خانه رساند. در حیاط باز بود. یادش آمد شب قبل بقدری عجله کرده بود که فراموش کرده بود آن را ببندد. داخل شد. به حیاط که رسید، دید ایراندخت با پیرهن پُر چین و چروک و موهای پریشان، خواب‌آلود گوشه‌ی ایوان ایستاده است و اطراف را نگاه می‌کند؛ اما همین که چشمش به حبیب افتاد، رخوت و خواب‌آلودگی از وجودش دور شد. هراسان جلو دوید: وای، خدا بگشدم. برای چه این جوری شدی؟ چه شده؟

اما حبیب توان پاسخگویی نداشت. سرش را به نشانه این که اتفاق مهمی نیفتاده است، بالا انداخت. از کنار او گذشت. داخل اتاق رفت. خودش را توی رختخواب انداخت و بی‌اعتنا به هول و هراس‌های ایراندخت و پرسش‌های پیاپی‌اش، پلک‌ها را روی هم گذاشت و بی‌درنگ به خواب رفت.

موقعی چشم باز کرد که چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. مسعود کنارش زانو زده و چشم به او دوخته بود. با دیدن مسعود، وقایع شب گذشته در خاطر حبیب زنده شد. خیال کرد این همان مردآزماست که دوباره سراغش آمده است. ترس در وجودش دوید. نیم‌خیز شد و دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای زنش را شنید: الهی شکر عاقبت بیدار شدی. جان به سرمان کردی آنقدر هذیان گفتی. چته مرد؟ کجا رفته بودی؟... با کی دعا کرده بودی اول صبح؟...

حبیب با شنیدن صدای او آرام گرفت. توی رختخواب دراز شد اما همچنان چشم از مسعود برنمی‌داشت. مسعود سلام کرد. با زانو خودش را جلو کشید و من من کنان گفت: اوستا، صبح دیدم نیامدی، آمدم در خانه. زن اوستا گفت بروم طبیب خبر کنم. بعدش هم دیگر دکان نرفتم؛ همین جا ماندم تا هر کاری لازم شد، انجام بدهم!

حبیب از این که شب قبل آن موجود پلید خودش را به شکل این نوجوان معصوم درآورده بود، ناراحت شد. سعی کرد لبخند بزند. گفت: خوب کاری کردی. ممنونم!

ایراندخت حوله‌ی نمداری را که در دست داشت، کنار گذاشت و پرسید: پس چرا نمی‌گویی چه شده. با کی دعوا کردی؟... چرا این همه زخم و زبلی شدی؟... زهره‌ام آب شد به خدا. همه‌اش هذیان گفتمی و تقلا کردی. خوب شد این آمد و رفت پی طبیب. از صبح تا حالا هی جوشانده ریختم حلقه‌ی و هی بخور سوزاندم. آخر بگو چه‌ت شد یکپهو، مرد؟
حبیب جواب داد: هیچی!

و از مسعود پرسید: حال مادرت چطورره. او در چه حالیه؟
مسعود جواب داد: خوب شده. دیروز که رفتم خانه، دیدم پا شده و کار می‌کنه. شاید به قول خودش چاییده بود. حالا تقریباً ساق و سالمه!
حبیب گفت: الهی شکر. از زحماتی که کشیدی ممنون. حالا دیگر برو به خانواده‌ی خودت برس!

و از ایراندخت خواست تا از جیب کتش که به چوب‌رختی آویزان بود، مزد یک روز او را بدهد. بعد از این که مسعود رفت، حبیب به بهانه‌ی این که سرش درد می‌کند و حال و حوصله‌ی حرف زدن ندارد، همسرش را دست به سر کرد تا با خیال راحت دراز بکشد و به ماجرای که برایش اتفاق افتاده بود، فکر کند.

شب که شد، شام نخورد و خیلی زود خودش را به خواب زد تا مورد بازخواست ایراندخت قرار نگیرد. اگرچه پلک‌هایش را روی هم گذاشته و خودش را به خواب زده بود، اما در درونش غوغایی بود. مدام با خودش کلنجار می‌رفت: چکار کنم؟! ... بروم؟! ... بروم؟! ... بروم؟! ...

نیرو و استقامت بی‌نظیر مردآزما را تجربه کرده بود. می‌دید توانایی مقابله با او را ندارد و از طرفی، قولی که آن موجود رند از او گرفته بود، مدام در خاطرش جولان می‌داد. نمی‌توانست آن را زیر پا بگذارد. در همین فکر و خیال بود تا نیمه شب شد. آهسته خودش را به طرف بستر زن و فرزندش کشید. روی بابک خم شد. صورتش را بوسید و لحظه‌ای خیره به او ماند. چیزی قلبش را می‌فشرد. حس می‌کرد لحظه‌ای وداع دایمی فرا رسیده است. به صدای نرم نفس‌های ایراندخت گوش داد. پتو را که کنار رفته بود روی زن و بچه‌اش کشید. از جا بلند شد. آخرین نگاه‌ها را به اطراف انداخت و بیرون رفت. از حیاط گذشت. داخل کوچه شد. در را پشت سرش بست. دستش را از شکاف تخته‌ها رد کرد و کلون را انداخت. راه افتاد. اگرچه مصمم می‌رفت، اما پاهایش شتاب نداشت. به چیزی فکر نمی‌کرد. اعتنایی به اطرافش نداشت. انگار در خواب قدم برمی‌داشت. بی‌آن که متوجه باشد براحته از کنار چاله‌چوله‌های راه می‌گذشت. تاریکی شب را می‌شکافت و پیش می‌رفت. به میعادگاه که رسید، دید مردآزما در آن‌جا، روی تل کوچکی از خاک نشسته و منتظر اوست. مردآزما با دیدن حبیب بلند شد. پیش آمد و در حالی که لب به خنده داشت، گفت: انصافاً یک مرد به‌تمام معنی هستی. هیچ فکر نمی‌کردم جرأت داشته باشی سر قرار بیایی!

حبیب عصبانی و کم‌حوصله بود. غرید: حالا قرار و مرار نشانت می‌دهم .

بگرد تا بگردیم!

مردآزما نگاهی به سراپای او انداخت. لحظه‌ای مکث کرد و بعد بشدت قهقهه زد. در بین خنده‌اش، بریده‌بریده گفت: تو... تو که توش و ... توان... دیشب را نداری... چه‌جوری می‌خواهی بجنگی؟

حبیب غضبناک جواب داد: اول این که معلوم می‌شود کی توش و توان دارد و کی ندارد؛ بعدش، مردها عمل می‌کنند و نامردها فقط لاف می‌زنند. تو بگو ببینم کدام‌شان هستی؟

و یگراست به طرف او رفت. دوباره درگیر شدند. پیشانی به پیشانی چسباندند و دست به سر و شانه‌ی یکدیگر کشیدند. مردآزما راست گفته بود؛ حبیب متوجه شد امشب دیگر آن نیرو و توانِ همیشگی را ندارد. تلاش بی‌امانِ شبِ قبل همه‌ی قوایش را تحلیل برده و کسالت و کوفتگی‌ای که پس از آن دچارش شده بود، بی‌رمقش کرده بود؛ بقدری که حالا گردش‌ها و چرخش‌ها و حرکت‌ها و جنبش‌هایش کندتر از شبِ پیش بود و بعکس، حریف، پُر تحرک‌تر و قوی‌تر از دفعه‌ی قبل می‌نمود؛ اما این آگاهی از ضعفِ خود نمی‌توانست مانع ادامه‌ی مبارزه شود چون می‌دانست دو راه بیشتر ندارد؛ یا خوار و ذلیل خودش را تسلیم مرگ کند و یا با همه‌ی توان پایمردی کند. بناچار از دل و جان به تلاش پرداخت. هر دو گاهی به یکدیگر گره می‌خوردند و گاه با ضربه‌ی سرپنجه‌ای دیگری را از خود می‌رانند و پی فرصتی بهتر و گرفتن نقطه‌ای مناسب‌تر می‌گشتند. هر بار که دستِ مردآزما به گوشه‌ای از تنِ حبیب می‌چسبید، مثل دو گیره‌ی آهنی آن قسمت را در خود می‌فشرد و چنگال‌های تیزش پوست و گوشتِ او را می‌شکافت.

امشب مردآزما شادتر و خندان‌تر از شبِ قبل بود. وقیحانه چشم به چشمِ حبیب می‌دوخت و در هر فرصتی چیزی می‌گفت و او را ریشخند می‌کرد. همین حرف‌ها و مسخره کردن‌ها، حبیب را خشمگین کرده بود؛ بقدری که دیگر اهمیتی به فوت و فنِ کُشتی نمی‌داد؛ فقط همه‌ی تلاشش را صرفِ این می‌کرد که به هر شکل و به هر طریقی هرچه زودتر خودش را از شرِ این موجودِ بدقواره، متعفن،

لوده و مزاحم خلاص کند. اگرچه خشم و شتاب به تحرک و توانش می‌افزود، اما گاهی به ضررش بود و باعث می‌شد در برابر حریف ضعف‌های بسیاری نشان بدهد و براحتی اسیر ترفندهای او بشود. حتا یکبار موقعی به خودش آمد که مردآزما رویش خیمه زده و دست و پایش را دور بدن او قلاب کرده بود و سعی می‌کرد به زمین‌اش بزند. با درک وضعیت خودش، وحشت‌زده شد. برای لحظه‌ای خیال کرد کارش تمام شده است؛ چیزی نمانده است که پشتش به خاک مالیده شود. همین موقع چهره‌ی زن و فرزند و شاگردش و مادر پیر و خواهرهای کوچک و بی‌پناه مسعود در نظرش مجسم شد. آن‌ها را دید که درمانده و افسرده نگاه‌اش می‌کنند و نگرانش هستند. حتا رنگ غم و بدرود را در چشم‌هایشان دید. ناگهان دلش تنگ شد. انگار در چاه عمیقی، در قفس تنگی و یا در محفظه‌ی بی‌روزنه‌ی خالی از هوایی اسیر شده باشد، احساس خفگی کرد. کلافه شد. بشدت تقلا کرد. دست و پا زد و کوشید خودش را از آن مهلکه برهاند. نیروی شگرفی در وجودش دوید. با یک تکان مردآزما را عقب زد. زانو راست کرد و با کف دست ضربه‌ی محکمی به پیشانی او کوبید. همین ضربه بس بود تا مردآزما دوسه قدم به عقب رانده شود. حبیب از فرصت استفاده کرد. یورش برد. کمر او را گرفت. دست توی پاهایش انداخت و به یک تکان از زمین بلندش کرد. سه دور، او را سر دست چرخاند و با همی توان به زمین کوبیدش؛ آنقدر سریع و محکم که صدای خرد شدن استخوان‌ها و ناله‌ی مردآزما بلند شد: آخ کمرم را شکستی، کمرت بشکند، مرد!

این، آخرین حرفی بود که از دهانش بیرون آمد. پس از آن به خودش پیچید؛ از درد جمع شد و زمین را چنگ زد و سعی کرد بلند شود. نتوانست. بدنش به رعشه افتاد. چنگال‌های تیز و درازش سینه‌ی زمین را خراشید. شروع به خُر خُر کرد. کف سیاهی از دهانش بیرون زد. ناامیدانه به هر طرف دست دراز کرد و چشم چرخاند. انگار کمک می‌طلبید. نگاه دردآلود، خشمگین و سرزنش‌آمیزش روی حبیب ماند. لب‌های کلفت و سیاه‌اش را باز و بسته کرد. تکان شدیدی خورد و

یکباره بی‌جان، نقشی زمین شد. حبیب که تا آن موقع با چشم‌های بیرون زده از حدقه شاهد جان‌کندن او بود، قدم پیش گذاشت. خم شد تا در چهره‌ی او رنگِ مرگ را ببیند اما دید آن جسمِ دراز و کژومژ مثل بخاری در هوا، کم‌کم تحلیل رفت و محو شد. چیزی از آن بر جا نماند جز اثر سوختگی روی سطح بیابان.

حبیب، دقیقی ماند و به تکه زمین سیاه نگاه کرد. بعد در حالی که کمرش خم شده بود و زانوهایش می‌لرزید، راه خانه را در پیش گرفت. بدنش کوفته، زخمی، خاک‌آلود و ناتوان‌تر از هر وقتِ دیگر بود. نفس بسختی از سینه‌اش بیرون می‌آمد. حرکت دادن دست و پا برایش دردناک بود. هر قدمی که برمی‌داشت، انگار از کوهی بلند بالا می‌رود؛ خیلی کُند، سنگین و سخت پیش می‌رفت. هنگامی به خانه رسید که آفتاب سر زده بود. ایران‌دخت، نگران و جستجوگر توی کوچه ایستاده بود. مسعود هم آمده بود تا از استادش خبر بگیرد. زن، با دیدن شوهرش وحشت‌زده جیغی کشید و دوان‌دوان پیش آمد: «وی، خاک تو سرم. چه بلایی سرت آمده؟ چه شده. چرا این ریختی شدی؟»

دوروبرش چرخید؛ اشک ریخت؛ افسوس خورد و پیاپی پرسید: چه شده؟... چه شده؟...

مسعود هم با چشم‌هایی سرشار از تعجب و ناباوری به استادش نگاه می‌کرد. حبیب یارای پاسخ گفتن نداشت. نمی‌توانست بایستد. درد در وجودش می‌دوید. لحظه‌به‌لحظه بی‌رمق‌تر می‌شد. با اشاره‌ی دست آن‌ها را از سر راه‌اش کنار زد و به خانه رفت. همین که بسختی از پله‌های ایوان بالا رفت و جلوی اتاق رسید، تصویر خودش را دید که در شیشه‌ی کوچک و چهارگوش در منعکس شده بود. دید موهای فر و سیاه سرش یکپارچه سفید شده است. صورتش پُر از خراش‌های خون‌آلود است. اندامش جمع شده و قوز کرده است. خیلی دلش خواست برود جلوی آینه بایستد و با دقت تغییراتی را که در چهره‌اش ایجاد شده بود، ببیند؛ اما نمی‌توانست. توان ایستادن نداشت. خودش را وسطِ اتاق ولو کرد. برای لحظه‌ای از

درد به خودش پیچید. بعد با اشاره‌ی چشم، مسعود را پیش خواند. بریده‌بریده، در حالی که صدا بسختی از دهانش بیرون می‌آمد، گفت: پسر، کار من تمام است. از این به بعد، تو نان‌آور خانواده‌ی من هستی. همان‌طور که از مادر و خواهرهای خودت سرپرستی می‌کنی، مراقب زن و بچه‌ی من هم باش. آن‌ها را خواهر و برادرِ خودت بدان. خرج‌شان را بده. دکان را به تو بخشیدم!

و یکباره از گفتن ماند. ایراندخت به سر و صورتِ خودش کوبید. شیون کرد. داد زد. اشک ریخت و دنبالِ طبیب فرستاد؛ هیچ‌یک افاقه نکرد؛ نه دوا و درمانِ طبیب و نه گریه و زاری‌های او. از آن پس پهلوان حبیب کمر راست نکرد. نه می‌توانست بنشیند و نه می‌توانست چیزی بخورد و یا خوابِ راحتی داشته باشد. مدام در رختخواب افتاده بود و یا از دردِ کمرش می‌نالید و یا دچار تب و هذیانِ شدید می‌شد.

در این مدت مسعود برای نجاتِ جان و مداوای استادش نزدِ هر کس که می‌شناخت و یا به او معرفی می‌کردند رفت و دست به دامنشان شد. لحظه‌ای از پا ننشست. شب و روز یا دنبال انجام کارها دوید و یا در خانه، کنار استادش بود اما تلاش‌های او هم نتیجه نداشت. سه روز بعد، پهلوان حبیب جان به جان‌آفرین تسلیم کرد و از آن به بعد، مسعود، این نوجوانِ چهارده ساله‌ی یتیم به طور خستگی‌ناپذیر طوری کار می‌کرد که بتواند هزینه‌ی زندگی دو خانواده را تأمین کند.

قاطر

خیلی کوچک بودم؛ آنقدر که جرأت نداشتم جز کوچه و محله‌ی خودمان، به جاهای دورتر بروم. خانه‌ی ما در انتهای «گذر سارابگ^{۱۶}»، داخل بن‌بست «خاله کوکبِ ماما» بود. حیاطی داشتیم به چه بزرگی؛ خاکفرش؛ با حوض بزرگ سنگی لوزی شکل وسطش و یک درخت پیر انگور پُر پیچ و خم که از یک گوشه بالا رفته و سر روی لبه‌ی بام خم کرده بود. سه طرف حیاط اتاق بود؛ اتاق‌های دو دری و سه دری و پنج دری با درهای ضخیم چوبی و سردری‌های فوس‌دار و شیشه‌های کوچک و بزرگ رنگی؛ و صندوقخانه‌ها و زیرزمین‌های همیشه تاریک، آنقدر تاریک که حتا اگر وسط گرمای ظهر تابستان هم داخل‌شان می‌شدی، جایی را نمی‌دیدی.

پشت خانه‌ی ما، حمام «قره‌باغی» بود. حمام قدیمی و کهنه‌ای که همه‌ی اهل محل از ماجراهای ترسناکی که توی آن اتفاق افتاده بود و می‌افتاد تعریف‌ها می‌کردند؛ از جمله مادر خودم که می‌گفت یک‌بار، درست وقتی که آن‌جا، کنار خزینه نشسته و مشغول شستن حنایی که از شب قبل به گیسش زده بود، بوده، همین که برمی‌گردد تا لگنچه را پُر آب بکند و روی سرش بریزد، ناگهان می‌بیند یک چشم سرخ، درشت و بی‌پلک توی خزینه شناور است و دور خودش می‌چرخد و گاهی بالا می‌رود و پایین می‌آید و گاهی به او و یا زن‌های دیگر نگاه می‌کند و حالتی دارد که انگار هم به آن‌ها می‌خندد و هم تهدیدشان می‌کند.

مادر، بادیدن آن، جیغ می‌زند و همان لحظه چشم غیب می‌شود. البته از این قبیل ماجراها بیشتر زمانی اتفاق می‌افتاد که حمام، نوبت زنانه بود و هر هفته اقلاً سه‌چهار زن زیر دوش آب و یا روی سکوه‌های حمام می‌افتادند و

- : یکی از محله‌های قدیمی کرمانشا انتهای خیابان سیروس فعلی

غش می کردند و زن های دیگر مجبور بودند برای آن که به حال بیابند، پشت شان را بمالند و کاهگل و یا «پته سو»^{۱۷} جلو دماغ شان بگیرند. ماجرای هم که برای ما پیش آمد، منشأش همین حمام بود.

آن روز مادر رفته بود «چال سخان»^{۱۸} و یک دل و جگر کامل گوسفند خریده و برگشته بود. کم کم هوا تاریک می شد و هنوز بابا از دکان نیامده بود و من و حمید و «آبجی»^{۱۹} سارا توی اتاق بودیم. حمید فقط دو سال از من بزرگ تر بود اما آبجی سارا آنقدر رشد کرده بود که باید همان روزها به خانه ی بخت می رفت. من برای خوردن کباب دل و جگر بی تابی می کردم. مدام دور و بر مادرم می پلکیدم و یکریز می گفتم: بی بی، قنجه می خواهم. بی بی قنجه می خواهم، یالاه قنجه!

مادر گاهی با زبان خوش جواب می داد: باشد، حالا برات کباب می کنم «روله»^{۲۰} جان صبر کن!

و یا گاهی تشر می زد: زبان به دهن بگیر؛ مگر از سال قحطی در رفتی؟! ... درستش نکنم؟ خام می خواهی بخوری؟

اما نه توپ و تشرها و نه زبان خوش، هیچ یک نمی توانست مرا ساکت کند تا بگذارم او با صبر و حوصله به کارهای عقب افتاده اش برسد. پس ناچار بود ضمن این که خودش با عجله به این طرف و آن طرف می رفت، از سارا هم کمک بخواهد و تندتند به او دستور بدهد این کار را بکن و آن کار را نکن. آبجی سارا هم مثل برق همه ی اوامرش را بدون چون و چرا انجام می داد.

- پته سو: پارچه ی سوخته

- چاله ی حسن : از بازارهای قدیمی کرمانشاه

- آبجی: خواهر

- روله:

وقتی اتاق جمع و جور شد و حبابِ چراغِ لمپا تمیز شد و مادر آن را روشن کرد و بعد از این که سیخ‌های کباب آماده شد و سارا توی منقل ذغال ریخت و آن را بُرد گوشه‌ی ایوان گذاشت و آتش روشن کرد، هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود. مادر، دل و جگر را داخل قابلمه ریخت و رفت تا کنار حوض بنشیند و آن را بشوید؛ دقیقاً همین وقت ناگهان صدای رام‌رام وحشتناکی از پشتِ بام شنیده شد. انگار حیوانی چهارپا و بسیار بزرگ آن بالا مشغولِ تاخت و تاز بود. مادر همین که صدا را شنید، زود شستش خیردار شد. قابلمه را برداشت و با یک خیز خودش را به ایوان رساند. دستِ مرا گرفت و دنبال خودش کشید. آنقدر سریع این کار را کرد که اصلاً ندانستم کی و چطور داخل اتاق شدیم. او معطل نکرد. چفتِ در را انداخت و یکی از سیخ‌های کباب را از آن رد کرد. در همین موقع یک قاطرِ سیاه خیلی بزرگ از پشتِ بام پرید توی حیاط. چرخ‌های دور خودش زد و یگراست از پله‌های ایوان بالا آمد. مادر برای این که ما بچه‌ها از ترس زهره‌تَرک نشویم، زود پرده‌ها را انداخت و به طرفِ تاقچه دوید. قرآنی را که داخلِ پارچه سبزی پیچیده شده بود، برداشت و رو به در داد زد: آی جن، آی پری، دیو، فرشته، هرچه هستی تو را به حق این قرآن قسم آزاری به ما نرسان. از راهی که آمده‌ای، برگرد برو!

اما او گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. حالا پشتِ در رسیده بود و گاهی با لگد و پوزه و شانه به آن می‌کوبید و گاه سُم زیر لنگه‌های در می‌انداخت و سعی می‌کرد آن‌ها را از جا بکند.

خانه پُر از جیغ و دادِ ما بچه‌ها و التماس‌های مادر و ضربه‌های قاطر شده بود. درِ اتاق بشدت می‌لرزید و هر آن احتمال داشت از جا کنده شود. مادر هراسان و نگران دور خودش می‌چرخید، بسم‌الله می‌گفت، اسمِ امام‌ها را به زبان می‌آورد، از پیغمبرها کمک می‌خواست، التماس می‌کرد، زار می‌زد و اصرار می‌کرد؛ که البته هیچ‌کدام نتیجه نداشت. آجی سارا، هاونِ مسی بزرگی را دست گرفته بود و تندتند به طرفِ در اتاق یورش می‌برد و داد می‌زد: بگذار این را بکوبم تو کله‌اش!

اما مادر در حین خواندن دعا و عزوچز، سعی می‌کرد مانع او بشود و مرتب با صدای بلند بسم‌الله می‌گفت و به موجودی که آمده بود التماس می‌کرد دست از سرمان بردارد و برود. در همین گپیرو دار بود که یک‌باره انگار چیزی به فکرش رسیده باشد، سریع دست به طرفِ بندِ تنبانش برد و با صدای بلند اسمِ پدر و مادر خودش را به زبان آورد. به محضِ گفتنِ این طلسم، ناگهان قاطر غیبش زد و خانه در سکوتِ سنگین و وحشتناکی فرو رفت. هیچ‌یک از ما باورمان نشد به این راحتی از چنگِ او خلاص شده باشیم. ساکت و بی‌حرکت و متعجب به هم زُل زدیم؛ صدا از هیچ‌کس در نیامد. در واقع سرِ جای‌مان خشک‌مان زده بود.

نفهمیدم چند دقیقه در آن حال و هوا بودیم؛ اما همین که صدای پس زدنِ کلونِ درِ حیاط و باز شدنِ آن و سرفه‌های پدر که داخل می‌شد را شنیدیم، انگار یک‌مرتبه از جای تاریکی به محلِ روشنی رسیده باشیم، یا بارِ خیلی سنگینی را از دوش‌مان برداشته باشند، نفسِ بلند و راحتی کشیدیم. ترس‌مان ریخت و اتاق دوباره پُر از جنب و جوش شد.

یک خاطره‌ی کوتاه

پدرم خیاط بود. می‌گفت: آن وقت‌ها برق نبود. شب که می‌شد، کسانی که خیلی دارا بودند، زنبوری روشن می‌کردند و آن‌هایی که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید، چراغِ گُردسوز و یا لمپا داشتند و فقیربیچاره‌ها هم با چراغ‌موشی و پیه‌سوز و یا شمع سر می‌کردند. اگرچه بفهمی‌نفهمی اتاقِ خانه‌ها روشن می‌شد اما توی کوچه و بازار تاریکِ تاریک بود؛ ظلمات؛ بقدری که مردم مجبور بودند برای رفتن از جایی به جای دیگر، با خودشان چراغ‌بادی ببرند. البته شب‌های مهتابی رفت و آمد هم راحت بود و هم صفایی داشت.

پدر می‌گفت: آن زمان، دکانِ من کنار مرده‌شوخیخانه بود؛ همین مرده‌شوخیخانه‌ای که حالا دیگر خرابه شده و درش را بسته‌اند. یک شب، شبکار داشتم. یعنی مشتری‌ای آمده و سفارشی داده بود و خودش هم کنارم نشسته بود تا برایش لباس بدوزم، بردارد ببرد. مسافر بود و عجله داشت.

دوخت و دوزِ کارِ او، تا نیمه‌های شب طول کشید. بعد از این که رفت، چراغ لمپا را خاموش کردم و درِ دکان را بستم و راه افتادم بیایم خانه. چهارم‌پنجم ماه بود. مهتاب نبود اما هوا طوری بود که می‌شد جلوی پایت را ببینی. آمدم و آمدم تا رسیدم به قبرستان. آن وقت‌ها قبرستان وسطِ شهر بود. یکهو دیدم زنی روی یکی از سنگِ قبرها نشسته است به چه بزرگی؛ مثل کوه. چادرِ سیاه‌اش را دور خودش پیچیده و رو بنده سیاهی هم به صورتش زده و طوری نشسته بود که رویش به طرفِ من باشد.

مرا می‌گویی؟ از ترس بندِ دلم پاره شد. فهمیدم چه خبر است. زود چشم از او گرفتم و به سوسوی چراغی که از آن دوردورها دیده می‌شد، زُل زدم و زیر لب، تندتند دعا خواندم. به فاصله‌ی هفت‌هشت متر دورتر از او، از جلوی چشم گذشتم و او، همان‌جا نشسته بود و از جایش بلند نشده بود؛ اما عالم آشکارا از گوشه‌ی چشم

دیدم دستش به طرفم دراز شد و یواش یواش روی شانه‌ی من زد؛ مثل کسی که بخواهد نفر دیگری خبر کند یا صدایش بزند. می‌دانستم اگر نگاهش کنم، یا از ترس زهرام آب می‌شود و یا او شهامت پیدا می‌کند که بیاید چشم‌زخمی به من برساند. پس در حالی که همه‌ی موهای بدنم سیخ شده بود و نزدیک بود از حال بروم، بدون اعتنا به او، پا تند کردم و چشم از نور چراغ برداشتم.

دروغ نگوییم، تا وقتی که به خانه رسیدم، بیشتر از صد مرتبه روی شانه‌ام زد. چند مرتبه انگار تا نزدیکی‌های من آمد، چون گرمی نفسش را روی پوستِ گردنم حس کردم و نفیرش را شنیدم. به هر حال، ندانستم آن همه راه را چطور طی کردم و چطور توانستم آنقدر تحمل داشته باشم؛ اما همین که در را باز کردم و خودم را توی خانه انداختم، برای یک لحظه صدای آهش را که مثل صغیرِ مار بود، شنیدم و بعد به طرفِ اتاق دویدم. با دیدنِ شماها که آن موقع خیلی کوچک بودید و مادرتان که خواب بود، کمی آرام شدم؛ اما از آن به بعد دیگر جرأت نکردم شب‌ها دیر به خانه بیایم. شبکار قبول نمی‌کردم و اگر هم به خاطر خرج و مخارج زندگی مجبور می‌شدم، بپذیرم، همان جا توی دکان می‌خوابیدم.

حکایت پوست پیاز

ای برادرِ بد ندیده، سر به کهکشانِ فلک کشیده؛ جانم برایت بگویم که پیرزنی بود ریزه‌میزه به اسمِ خاله آهو ماما، یک پیرزنِ خدانشناس و با تقوا؛ پاک و پاکیزه؛ خوب و مهربان، با دست و پاهای ظریف و صورتی کوچولو و نورانی. شغلش مامایی بود. درسته که دیگر پیر و ضعیف شده بود اما هنوز آنقدر توی کارش ماهر بود که همه‌ی اهالی شهر قبولش داشتند و از هر جا و هر وقت مامایی با مشکلی مواجه می‌شد یا زنی زایمانِ سختی داشت، زود دنبال او می‌فرستادند تا برود و با دست‌های مشکل‌گشایش گره از کارشان باز کند و از این راه لقمه‌ای نانِ بخور و نمیری عایدش بشود.

او، توی یک خانه‌ی خیلی کوچکی زندگی می‌کرد که فقط یک اتاق داشت؛ یک اتاق و یک صندوقخانه‌ی باریک که شب و روز داخلش تاریک تاریک بود؛ آنقدر تاریک که چشم، چشم را نمی‌دید. همین. دیگر نه مطبخ، نه مهمانخانه‌ی و نه اتاقِ دو دری و سه دری. هیچ. خیلی فقیر بود.

او، از مالِ دنیا، دار و ندارش فقط یک دخترِ کور و کچل و بوگندو بود به اسم نرگس خاتون که از بختِ بد، روی کله‌ی طاسش برای نمونه هم که شده، حتا یک تارِ مو دیده نمی‌شد؛ صافِ صاف مثل کفِ دست. چشم و چارِ درستی هم نداشت. یک چشمش لوچ بود و همه چیز را دوتا دوتا و کژومژ می‌دید و روی چشمِ دیگرش هم چند لکه‌ی ریز و سفید بود مثل دانه‌های نمک. آبله‌رو هم بود. تنبل هم بود و توی خانه هیچ کاری نمی‌کرد جز خوردن و خوابیدن و غر زدن سرِ مادرِ بیچاره‌اش و از همه بدتر، بوی بدِ دهان و بدنش بود. تن و بدنش طوری بو می‌داد مثل لاشه‌ی سگ؛ آنقدر که کسی رغبت نمی‌کرد از چند قدمی‌اش رد بشود.

خلاصه، خاله آهو با این که جز این تحفه، کس و کار دیگری نداشت، به همین هم قناعت می‌کرد. از زندگی‌اش راضی بود. همیشه خدا را شکر می‌کرد. غم و غصه‌ی چیزی را نمی‌خورد جز دخترش. آخر نرگس حالا دیگر قد کشیده و بزرگ شده بود و تن و بدنِ قرص و محکمی به هم زده بود. راحت بگویم، وقتِ شوهرش بود. اما کی حاضر می‌شد با یک همچنین لعبتی که به لعنتِ خدا هم نمی‌ارزید، عروسی بکند؟ هیچکس. خاله آهو همیشه دعا و نذر و نیاز می‌کرد بلکه یک پیرمردِ کوری، فلجی، گداگر سنی بدبختی پیدا بشود بیاید و دستِ دخترش را توی دستِ او بگذارد و راهی‌اش کند خانه‌ی بخت. اما مگر کسی برای خواستگاری به خانه‌ی آن‌ها قدم می‌گذاشت؟ خدا نکند؛ پرنده هم آن دوروبرها پَر نمی‌زد.

از آنطرف نرگس که حسابی دلش برای شوهر لک زده بود، مدام غر می‌زد و بهانه‌های بی‌خودی می‌گرفت و اخم و تخم می‌کرد و اگر دری به تخته‌ای می‌خورد و به زور توپ و تشرها و ناله و نفرین‌های مادر، پا می‌شد تا دستی به خانه بکشد و غذایی بپزد، آنقدر کاسه و بشقاب‌ها را به هم می‌زد و می‌شکست و شلختگی می‌کرد که پیرزن بیچاره از دستش کلافه می‌شد؛ اما چه کاری می‌توانست بکند جز غصه خوردن و خون به دل خودش کردن؟ هر چقدر هم دل‌داریش می‌داد و می‌گفت: روله، صبر بکن؛ خدای تو هم کریمه!

تأثیری نداشت که نداشت. روزبه‌روز دختر تنبل‌تر و غرغروت‌تر می‌شد. این جور می‌گذشت و می‌گذشت تا یک شب، نصفه‌های شب، خاله آهو شنید در می‌زنند. گفت: روله، نرگس جان پاشو برو ببین کیه!

اما دختر راحت توی رختخوابش دراز کشیده بود و داشت خوابِ هفت پادشاه را می‌دید. پیرزن گفت: دخترم پاشو برو ببین کیه. تو تاریکی من که نمی‌توانم برم و بیام؛ چشم و چارم نمی‌بینه که. می‌ترسم بیفتم زمین، جای‌ام بشکنه و از این یک لقمه نان خوردن هم بیفتیم، ها. پاشو دخترم. پاشو دردت به جانم!

ولی کو گوشِ شنوا؟ خوابِ نرگس آنقدر سنگین بود که اگر بغلِ گوشش توپ هم در می‌کردی، بیدار نمی‌شد که نمی‌شد. عاقبت خاله آهو مجبور شد یا علی بگوید و دست به زانوی خودش بگذارد و بلند شود. ناله‌کنان و هین‌کنان رفت پشتِ در و با صدای زیر و لرزانش پرسید: کیه؟ چی می‌خوای؟

کسی که آن پشت ایستاده بود، جواب داد: باز کن خاله جان، خودیه!

: خودی کیه؟

این را پرسید و بی‌آن که منتظر جواب بماند، کلون را کشید و در را باز کرد. دید یک نفر توی تاریکی کوچه ایستاده. پرسید: چی می‌خوای ننه جان؟

جواب شنید: خاله، به دادمان برس. عروسِ نازنین‌مان داره از دست‌مان می‌ره. بجنب تا خاک به سرمان نشده!

صدای یک مرد بود. خاله آهو گفت: غصه نخور. خدا خودش کریمه. هرچه او بخواد، همان می‌شه. صبر کن الان می‌آم!

و زود رفت چادرش را سرش کرد و اسباب اثاثه‌اش را برداشت و بیرون آمد. همین‌جور که داشت درِ خانه را پشتِ سرش می‌بست، گفت: ننه جان، کاش چراغی، مراغی با خودت می‌آوردی. من که چشم و چارِ درست‌حسابی ندارم جلو پام را ببینم. نکنه بیفتم تو چاله‌چوله‌ها جاییم بشکنه!

مرد جواب داد: غصه نخور خاله جان. پشتِ سرِ من بیا، همه جا را می‌بینی!

و خودش از جلو راه افتاد و رفت. خاله آهو دید نخیر، انگار راست می‌گوید؛ همه جا را خوب می‌بیند عینِ روزِ روشن. البته ملتفتِ هیچی نشد. یعنی آنقدر راه رفتن برایش سخت بود که حالی برای فکر کردن به چیزهای دیگر برایش نمی‌گذاشت.

خلاصه، رفت و رفت تا رسید به یک حمام خرابه. مرد که از جلو می‌رفت، کناری ایستاد و گفت: همین جاست خاله. رسیدیم. بفرما داخل!

خاله نگاهی به خرابه انداخت و گفت: وی، نصیب نشه روله. یعنی اینقده بدبختین که این جا زندگی می کنین!؟

مرد جواب داد: چکار کنیم؛ جای ما همین جاست دیگه خاله!

خاله آهو خیلی دلش سوخت. پیش خودش عهد کرد همین که بچه را به دنیا آورد، هرچه پارچه کهنه توی خانه دارد، بیاورد بدهد تا با آن‌ها بچه را قنداق کنند و هر کمکی هم که از دستش برمی آید، کوتاهی نکند. بعد، داخل حمام شد و سراغ زائو رفت. دید زن جوانی را وسطِ صحنِ حمام، روی سنگفرش زمین خوابانده‌اند و سه‌چهار زنِ قد کوتاه سیاه‌پوش هم دورش حلقه زده‌اند. غرید: آخه نامسلمانا اقلأ پتوی، دُشکی، چیزی می‌انداختین زیرش تا سرما نخوره!

هیچ کدام از زن‌ها حرفی نزدند. همه ساکت ماندند و بروبر نگاه‌اش کردند. فقط زائو که خیسِ عرق بود و از درد به خودش می‌پیچید، جواب داد: ناراحت نشو خاله جان، جای من خوبه. تو فقط کمک بکن زودتر از این درد خلاص شم. دارم می‌میرم!

خاله آهو مهربانانه دستی به سر و گوش او کشید و گفت: غمت نباشه عزیزم؛ غصه نخور همه‌ی کَس. خدا خودش کریمه. خلاص می‌شی همی الان؛ آن‌هم با خیر و خوشی و به سلامت انشاءالله!

بعد، آستین‌های پیراهنش را بالا زد و به زن‌ها دستور داد برایش لگنی آب گرم بیاورند و کمکش کنند تا بچه را به دنیا بیاورد. زن‌ها بدون یک کلمه حرف، ساکت و آرام همه‌ی دستورهايش را موبه‌مو و خیلی زود اجرا کردند. او هم با صبر و حوصله دست به کار شد.

راست‌راستی که زایمان سختی بود. خاله آهو با همه‌ی تجربه و مهارتی که داشت، دوسه ساعت تلاش کرد و عرق ریخت تا توانست بچه را به دنیا بیاورد. بچه، پسر بود. او را توی روسری خودش پیچید و کنارِ مادر که بی‌هوش و بی‌گوش افتاده

بود، گذاشت. به زن‌ها گفت: یک کم قیماق^{۲۱} درست بکنین بدین این دختر بیچاره بخوره تا حالش جا بیاد!

بعد بلند شد. آنقدر خسته شده بود که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. خداحافظی کرد و از حمام بیرون آمد. دید مردی که او را آورده بود، هنوز جلوی در ایستاده. پرسید: بابای بچه تو هستی؟

و تا او بخواهد جواب بدهد، گفت: صاحب یک کاکل زری شدی؛ خدا بهت ببخشدش!

مرد، خندید. گفت: خاله جان، ممنون. حالا گوشه‌ی چادرت را بگیر تا دستمزدت را بدهم!

خاله آهو گوشه‌ی چادرت را گرفت و مرد یک مشت پوست پیاز داخل آن ریخت. پیرزن توی دلش گفت: ام، بدبخت. پوست پیاز می‌خوام چکار؟ اما برای این که دل او را نشکند، تشکری کرد و راه افتاد. بین راه با خودش فکر کرد: کسی که اینقدر فقیره که به جای پول، پوست پیاز می‌ده، کی می‌توانه برای زنش قیماق تهیه بکنه؟!

آنقدر دلش سوخت و آنقدر به بدبختی آن‌ها فکر کرد که یادش رفت پوست پیازها را توی کوچه بریزد. همین که به خانه رسید، دید ای داد و بیداد، هنوز آن‌ها را گوشه‌ی چادرت گرفته. رفت و ریخت‌شان کُنج صندوقخانه. بعد، کمی آرد و روغن و کُشمش و گردو که خانواده‌های اعیان به خاطر شیرینی تولد بچه‌شان به او داده بودند و او آن‌ها را برای روز مبادا نگهداشته بود، ریخت داخل یک ظرف و چند تکه لباس کهنه‌های خودش و نرگس و کمی هم نان، همه را پیچید توی پتویی و برداشت، هن‌هن کنان، بُرد در حمام و داد تا به زانو و بچه‌اش برسانند.

- قیماق: خوراکی رقیقی که با آرد ، شکر و روغن حیوانی تهیه می .

بعد، برگشت خانه و خسته و کوفته دراز شد و خوابید؛ اما هنوز خستگی از تنش بیرون نرفته بود که شنید کسی صدایش می‌کند. چشم باز کرد. دید نرگس است که توی رختخواب نشسته و از همانجا به درِ صندوقخانه زُل زده و می‌پرسد: ننه، این همه چراغ چیه تو صندوقخانه روشنه؟

پیرزن پرسید: چراغ کدامه دختر، خواب دیدی؟

ولی وقتی که چشم‌هایش را مالید و خوب دقت کرد، دید بله، نرگس راست می‌گوید؛ داخل صندوقخانه‌ی همیشه تاریک، حالا از روز هم روشن‌تر شده است. انگار خورشید از آن‌جا می‌تابید. حیران و متعجب بلند شد و به آن طرف رفت. به‌به؛ خدا برکت بدهد. متوجه شد همه‌ی آن پوستِ پیازها شده‌اند یاقوت و الماس و گوهرِ شبچراغ. با دیدنِ آن‌ها، رنگ از روی پیرزن پرید. دست روی دست زد و گفت: ای داد و بیداد، منِ خِنگ را بگو که چه خبطی کردم. هرچی لباس کهنه‌ی کت و کثیفِ شیشو بود، همه را بردم دادم از مابه‌تران. بدشان نیاید، خوب است!

خلاصه، سرت را درد نیاورم؛ با همان پوستِ پیازها که حالا همه‌اش شده بود جواهر، زندگی خاله آهو و دخترش بکلی زیر و رو شد. از خاکِ سیاه فقر و بدبختی نجات پیدا کردند، هر کدام‌شان شدند خانمی برای خودش. خانه را فروختند و یک خانه‌ی بزرگِ خیلی قشنگ خریدند به اندازه‌ی یک قصر. فرش و پرده و کاسه بشقاب و هرچه کت و کهنه داشتند، همه را بخشیدند به فقیرفقا و به جایش وسایل نو و شیک خریدند. خاله آهو از مامایی دست کشید. لباس‌های نو و قشنگی پوشید و برای خودش نشست توی خانه. کلفتی هم استخدام کرد تا پُخت و پَز و رُفت و روب را انجام بدهد و نوکری هم آورد تا هم به باغ و باغچه‌ها رسیدگی کند و هم خریدها و دستوره‌های خانمش را انجام بدهد. دیگر خودش و دخترش دست به سیاه و سفید نمی‌زدند. تا می‌توانستند می‌خوردند و می‌خوابیدند و خوش می‌گذراندند. اما همه‌ی این‌ها وقتی برای نرگس کچل که حالا دیگر راست‌راستی شده بود نرگس خاتون ارزش داشت که شوهر داشته باشد. او که خودش را توی آن

لباس‌های شیک‌شیک می‌دید و با آن همه طلا و جواهری که به خودش آویزان کرده و هفت قلم آرایشی که هر روز صبح می‌کرد، انتظار داشت عاشق‌های سینه چاکی داشته باشد که به خاطرش بیافتند به جانِ هم و خونِ یکدیگر را بریزند و آنقدر بیایند خواستگاری و هم‌اش جواب رد بشنوند که درِ خانه از پاشنه در بیاید؛ اما از این که می‌دید هنوز برای نمونه هم که شده، حتی یک نفر خواهان برایش نیامده و همین‌طور توی خانه مانده، حسابی دلش برای خودش می‌سوخت و مدام می‌گفت: حیف من نیست که با این همه حُسن و جمال، عذب بمانم؟!

غصه می‌خورد و غُر می‌زد و لَج‌بازی می‌کرد تا به این وسیله به مادرش بفهماند بی‌کار ننشیند و دست روی دست نگذارد. از آن طرف خاله آهو وقتی فهمید پول و ثروت برای دخترش شوهر نمی‌شود، نشست و نقشه کشید که چکار کن؛ چکار نکنند؟ دید بهترین راه برای پیدا کردن شوهر، ریخت و پاش و مهمانی رفتن و مهمانی دادن است. پس دست به کار شد. هر قدر توانست عطر و گلاب‌های گران قیمت خرید و داد به نرگس تا به خودش بزند شاید بوی گندِ بدنش به دماغ کسی نخورد. بهترین لباس‌ها را برایش سفارش داد. بهترین بنداندازها را برای بزک‌دوزک کردنِ سر و صورتش به خانه آورد. بریز خرج کرد. با در و همسایه‌ها دوست شد. سر رفت و آمد را با خیلی‌ها باز کرد؛ با این محل؛ با آن محل. مهمانی رفت؛ مهمانی داد. چه کرد و چه کرد تا عاقبت برای دخترش خواستگار آمد.

شور و شوقِ نرگس از شانسی که بهش رو کرده بود و این که چقدر شادی کرد و چقدر پیشِ این و آن پُر داد و فیس کرد و چطور خودش را گرفت و چقدر قبل از رفتن به خانه‌ی بخت، شوهر جان، شوهر جان کرد، همه بماند؛ اما از آنجایی که خاله آهو زنِ دنیا دیده‌ای بود، هیچ دست و پای خودش را گم نکرد. بعکس، عقل و شعورش را به کار انداخت. نصفِ بیشترِ آن جواهرهای گران‌قیمت را گوشه‌ی خانه، زیرِ خاک پنهان کرد تا دامادِ آینده‌اش زیاد به طمع نیفتد و از آن همه گنجی که نصیبش شده بود، فقط کمتر از نصفش را جلوی چشم گذاشت و به نرگس هم

سفارش کرد از این موضوع لام تا کام پیش کسی حرفی نزنند. بعد، با کلی ریخت و پاش و جشن و سرور و پایکوبی، دخترش را همراه جهیزیه‌ای خیلی سنگین راهی خانه‌ی شوهر کرد. اتفاقاً زد و پیش‌بینی‌اش درست از آب درآمد. معلوم شد مردی که حاضر شده بود با نرگس عروسی بکند، فقط چشم طمع به مال و ثروتش داشته، چون هنوز یک هفته از عروسی‌شان نگذشته بود که همه‌ی جهیزیه‌ی او را بالا کشید و هرچه طلا و جواهر به خودش آویزان کرده بود، همه را گرفت و بعد از یک عالمه کتک و فحش و فحش‌کاری، سر لخت و پای برهنه از خانه بیرونش انداخت.

دعوا و دادخواهی نتیجه نداد. مرد به قاضی گفت: عالی‌جناب، شما به جای من. یک نگاهی به این شکل و شمایل بندازین، ببینین چه ریختی داره؛ بوش کنین، ببینین چه بوی گندی می‌ده؛ باهاش حرف بزنین، ببینین اصلاً از فهم و شعور چیزی حالی‌ش هست؟ بعد قضاوت بکنین. انصافاً چطور حاضر می‌شین با یک همچین هیولایی زیر یک سقف باشین. به خدا کلاه رفته سرم!

قاضی حکم طلاق را داد و مرد هم منکر جهیزیه شد و نرگس دست از پا درازتر به خانه‌ی مادر برگشت؛ آن‌هم چه برگشتنی؟ گریان و نالان، خوار و خفیف؛ طوری که دل آدم و عالم برایش کباب می‌شد؛ اما عار نکرد. دوسه روز از طلاقش نگذشته بود که دوباره بهانه‌ی شوهر گرفت. غرغر و لجبازی و قهر و اخم‌هایش را شروع کرد؛ خیلی هم بیشتر از آن وقت‌ها که دختر بود. حالا آتشش تندتر شده بود؛ طوری که پیرزن بیچاره حسابی از دستش کلافه شد. مجبور شد فعالیت‌هایش را از سر بگیرد. تازه، این مرتبه به جای گفتن: دختر باکره‌م که آفتاب مهتاب رنگ بدنش را ندیده!

مجبور بود بگوید: طفلک سیاه‌بختم تو سن بچه‌گی بیوه شده. شوهر خدانشناسش مرد بداخلاقی بود. مال مردم خور بود. برای این که بچه‌م سختی نکشه و مال حرام به خوردش ندن، به زور طلاقش را گرفتم!

و هی پیش این و آن بنشینند و به بهانه‌ی درد دل کردن، دخترش را به رخ آن‌ها بکشد و از جهیزیه‌اش بگوید و از ارثی که نصیبش می‌شود و چه و چه تا این که بعد از سه‌چهار ماه دوندگی، یک خواستگار دیگر پیدا شد؛ اما این یکی هم مرد زندگی با همچون دُرِ گرانبهایی نبود؛ همان حکایتِ شوهرِ قبلی تکرار شد. خلاصه، کارِ مادر و دختر شد این که هر دفعه، پنج‌شش ماه جان بکنند و پول بریزند و مهمانی بدهند و برای خوشان دوست و آشنا دست و پا کنند و این در و آن در بزنند تا مردی پیدا شود بیاید با نرگس عروسی بکند و او را به خانه‌اش ببرد و سه‌چهار روز بعد، همه‌ی دار و ندارش را بالا بکشد و از خانه بندازدش بیرون و روز از نو، روزی از نو.

این وضع آنقدر ادامه داشت تا کم‌کم همه‌ی ثروت‌شان به باد رفت و مقداری هم که زیر خاک پنهان کرده بودند، بیرون آورده شد و یا خرج شد و یا شد قسمتِ دامادهای چند روزه‌ی رند و طمع‌کار. خانه از دست‌شان رفت. اسباب‌ااثه، هرچه داشتند، فروختند. هیچ چیز دندان‌گیری برایشان نماند. خودشان ماندند و یک مشت خرت و پرت مثل چند تکه لباس کهنه و یک دست لحاف‌دشکِ پاره و چراغِ خوراکی‌پزی و قابلمه و منقل و سه‌پایه و قوری و استکان و از این خُرد و ریزها. رفتند، با کُلی دوندگی و رو خرج‌کردن پیش این و آن و زار زدن و التماس کردن، توانستند خانه‌ای اجاره بکنند خیلی کوچک‌تر از خانه‌ی اولی‌شان. خاله آهو هم برای این که شکم خودش و دخترِ تن‌لش‌اش را سیر بکند، مجبور شد دوباره مامایی را از سر بگیرد.

خلاصه، بعد از آن همه دارنده‌گی و بریز و بیاش، برگشتند سرِ خانِ اول. این‌طور گذشت و گذشت تا یک شب، خاله آهو که از خانه‌ی زائویی برمی‌گشت، جلوی همان حمام خرابه رسید، یک مرتبه یادِ ماجرای آن شبِ پوستِ پیازها افتاد. با خودش گفت: ای دلِ غافل. راست‌راستی که زرق و برقِ زندگی چشمِ آدم را کور می‌کنه، ها. من گیس سفید را بگو که آن قدر معرفت نداشتیم بیایم حداقل از این‌ها

یک تشکرِ خشک و خالی بکنم. هی سری به بچه‌شان نزدم، ببینم مُرده، مانده، چه شده؟

بعد، تصمیم گرفت: برم حالی ازشان بپرسم!

این را گفت و از پله‌های تاریک و نمور پایین رفت. وقتی به صحن حمام رسید، دید آن زن و هفت‌هشت زن دیگر دور هم نشسته‌اند و خوش و خرم مشغولِ بگو و بخند هستند. سلام کرد. چشمِ آن‌ها که به او افتاد، همه از جا بلند شدند. جواب سلامش را دادند. همان زنِ جوان جلو آمد و دست دور گردنش انداخت. صورتش را بوسید و گفت: به‌به، چه عجب خاله جان، یادِ ما کردی!

خاله آهو گفت: روله جان، خجالتم از روت؛ انسان محلِ نسیانه. به بزرگی خودت ببخش. دیر آمدم ولی راستش دلم تنگ شد آمدم ببینم پسرِ دسته گُلت چه جوره!

زن جواب داد: شکرِ خدا خوب و سالمه. حالا با همسن و سال‌های خودش رفته بازی!

خاله آهو پرسید: چطوریه؟ چه شکلیه، چند سالشه، خوشگل‌مُشگل هست یا نه؟

زن جواب داد: ای، خوبه. حالا هفت سال و نیم‌شه. تا دلت بخواد شلوغ و شیطان!

پیرزن ذوق کرد: فداش بشم الهی. خدا حفظش کنه. پسرِ بچه هی باید شلوغ و شیطان باشه ننه، پس چی؟

زن از او دعوت کرد ساعتی مهمان‌شان باشد. او را پهلوی خودش نشاند. دستور داد برایش چای و میوه و شربت و شیرینی و قلیان آوردند؛ آن‌هم چه خوراکی‌هایی! چای‌ای که تا آن شب به آن خوشمزه‌گی نخورده بود. شربت و شیرینی‌ای که توی عمرش نچشیده بود. میوه‌هایی که از خوش‌طعمی و خوش‌رنگ و بویی حتا توی خواب هم ندیده بود.

خلاصه، صحبت‌شان گُل انداخت. معلوم شد آن زن، زن سرکرده‌ی ازماپهتران است و اسمش هم «ماه‌چهره‌بانو» است. ماه‌چهره‌بانو از حال و روز او پرسید. خاله آهو پُکی به قلیان زد و جواب داد: ننه جان دست به دلم نذار که خونه! ماه‌چهره‌بانو پرسید: آخه چرا خاله جان. خدا نکنه دلت خون باشه. دل دشمنت پُر خون. چه شده، چرا ناراحتی؟

جواب داد: حکایتش مفصله. نمی‌خوام شما را هم ناراحت بکنم!

اما آن زن و زن‌های دیگر دست از سرش برنداشتند. اصرار کردند ماجرا را بگویند. او هم بعد از کلی نه و نوک، با صبر و حوصله و اشک و آه، حالِ حکایت را تعریف کرد و در آخر هم اضافه کرد: ننه جان، بدبختی من به خاطر از دست رفتن آن همه مال و منال نیست؛ چون می‌دانم تا وقتی که کنیزِ شما، یعنی دخترم این شکل و قیافه را داره، اگه هزار برابر آن ثروت را هم داشته باشم، باز هم روزگارم همینه که هست!

ماه‌چهره‌بانو خندید و گفت: ای خاله، این که چیز مهمی نیست. من گفتم ببینی چه اتفاقِ هولناکی برات افتاده. تو اگر همان شب که آمدی پیش من، مشکلات را می‌گفتی، راحت و آسان حل می‌شد و این همه سختی نمی‌کشیدی. حالا برو خوش باش که خدا گره از مشکلات باز می‌کنه!

این را گفت و به یکی از زن‌ها دستور داد برود مشتِ پوستِ پیاز بیاورد. بعد، آن را با دست‌های خودش توی دامنِ پیرزن ریخت و صورتش را بوسید و گفت: هر وقت هر کاری، هر مشکلی داشتی بیا پیش ما تا کمکت کنیم!

و راهی‌اش کرد برود. خاله آهو خوش و خندان بیرون آمد و تندتند رفت خانه‌اش. وقتی درِ اتاق را باز کرد و داخل شد، دید به‌به، بر جمالِ محمد صلوات؛ دختر نگو، بگو خورشیدِ تابان. صورت، عینِ قرصِ ماه؛ مو، مثلِ خرمنِ گندم، طلایی و چین‌چین و بلند؛ آنقدر که از فرقِ سر تا نوکِ پایش می‌رسد. تن و بدن، چاق و سفید و معطر؛ انگار با شیر و عسل شسته باشندش. بوی خوشی پیچیده توی اتاق

که نگو. این بو که از تن و بدن دختر به دماغ می‌رسید از هزار عطر و گلاب بهتر بود. داد زد: روله، نرگس، این تویی؟

نرگس از جا بلند شد. خیلی سنگین و با وقار، با احترام و ادب سلام کرد. جلو آمد و دست‌های مادرش را بوسید. جواب داد: آره مادر جان، منم، خودم هستم! بعد، جلوی پای او زانو زد و سرش را به دامن مادر چسباند و در حالی که هق‌هق گریه می‌کرد، گفت: مادر عزیزم، خیلی اذیتت کردم. جواب همه‌ی خوبی‌ها را با بدی دادم. روم سیاه. نمی‌دانم چه بکنم که از خجالتت درآم!

خاله آهو دید به‌به، چه قشنگ و متین حرف می‌زند. شده یکپارچه خانم. بغض شادی در گلویش جمع شد. اشک شوق توی چشم‌هایش نشست. او را بلند کرد و بغل گرفت و بوسید. گفت: روله جان چه حرف‌هایی می‌زنی. دلم را کباب کردی. چه کردم آخه برات؟ تازه، هر کاری کردم، وظیفه‌ی مادری‌ام بوده. حالا هم که می‌بینم شکر خدا این همه خوشگل و خوشبو و با عقل و معرفت شدی، دیگه هیچ غمی ندارم!

آری، راست‌راستی هم که نرگس هم خوشگل شده بود؛ هم خوشبو شده بود و هم با شعور و مودب و خوش بیان. خلاصه، با پوست پیازها دوباره زندگی‌شان روبه‌راه شد. یک خانه‌ی بزرگی خریدند اندازه‌ی قصر. وسایل نو و قشنگ تویش چیدند. لباس‌های خوب‌خوب پوشیدند. نوکر و کلفت گرفتند. بریز و بیاش کردند اما این دفعه دیگر نرگس حاضر نبود شوهر کند. می‌گفت: مادر جان می‌خوام پیش شما باشم و به تلافی آن همه بدی، تا عمر دارم خدمتت را بکنم!

ولی خاله آهو راضی نشد. گشت و گشت تا یک جوان خیلی خوب و مهربان و با وفا گیرش آمد؛ جوانی که دیگر چشم طمع به مال آن‌ها ندوخته بود. دست دخترش را توی دست او گذاشت و روانه‌شان کرد خانه‌ی بخت. از آن به بعد خوش و خرم زندگی کردند تا موقعی که کم‌کم کاسه‌ی عمرشان پُر شد.

هرچه خاک آن‌هاست، عمر تو باشد انشاءالله.

سایه‌ی سرگردان

ماجرای شبِ چنارستان را کم یا زیاد از این و آن شنیده بودم، ولی هیچ فکر نمی‌کردم واقعی باشد و خودم روزی بر حسب اتفاق بروم جایی که این قصه‌ی ترسناک و در عین حال غمگین اتفاق افتاده است.

چهار نفر بودیم؛ من، حاج حسینِ چوب‌فروش، مهدی قوشمه و خالو مراد. حاج حسین آمده بود درخت‌ها را ببیند و اگر پسندید، همه را یک‌جا بخرد. من و مهدی را هم دنبال خودش راه انداخته بود تا تنها نباشد و خُرده فرمایش‌هایش را انجام بدهیم و در خدمتش باشیم و جلوی روستایی‌ها هم پُزی داده باشد؛ اما وقتی رسیدیم متوجه شدیم نه از خدمت و پذیرایی خبری هست و نه از روستا و روستایی. تنها کسی که پیشوازمان آمد، خالو مراد، مالکِ چنارستان بود که توی آلونک‌اش فقط دو پتو داشت و یک کتری و دو استکان و کاسه‌ی روحی قُر شده‌ای و سفره‌ای نان.

حاجی، پاک دماغ شد اما به روی خودش نیاورد. یکراست سراغ معامله رفت و مشغول بررسی و تخمین زدنِ چنارستان شد.

دیدنِ یک‌یکِ درخت‌ها و قیمت گذاشتن روی هرکدام‌شان و چانه‌زنی‌هایشان تا غروب طول کشید. وقتی معامله قطعی شد که دیگر هوا تاریک شده بود. با این که تا شهر راهی نبود اما حاج حسین که تازه با خالو

اُخت شده بود هوس کرد شب را همان جا بمانیم و شریک غذای او بشویم که همان روز دو کبک چاق و چله صید کرده بود. جداً هم حق داشت؛ سینه‌ی بریان کبک و خوردنِ آن در هوای آزاد آن‌هم در منطقه‌ی با صفایی مثل چنارستان حس و حالی داشت که به هزار شب در خانه بودن می‌ارزید.

بعد از شام، دورِ کومه‌ی بزرگِ آتش جمع شدیم. بساط چای و سیگار روبه‌راه بود و با مشت‌ی توتِ خشک و تعدادی گردو که خالو مراد از کیسه‌اش بیرون آورد، محفل‌مان گرم‌تر و خوشمزه‌تر شد. دلچسپی محیط هم که دیگر جای خودش را داشت. یک سمتِ ما دشتِ بی‌انتهایی بود کمی ناهموار با زمینی اُخت که در جای‌جایی‌اش، علف‌های خشک زیر نور ماه به رنگِ نقره شده بودند. وسطِ دشت، خیلی دورتر از جایی که نشسته بودیم، خرابه‌های باقیمانده از روستایی، انگار در گوشه‌ای پرت، ساکت و مرموز خوابیده بود و در طرفِ دیگر، درخت‌های بلندِ چنار مثل اشباح غول‌پیکری در تاریکی قد کشیده و سر به آسمان ساییده بودند. آسمان سورمه‌ای رنگ بود با پاره ابرهای سفیدی که از لابه‌لایشان قرصِ کاملِ ماه آرام‌آرام سینه می‌سایید و پیش می‌خزید. آخرهای پاییز بود. هوا سوز داشت. هر وقت بادی تند می‌وزید، سرما را تا پوست و استخوان می‌دواند.

حاج حسین خودش را توی پتوی شتری‌رنگی پیچیده بود و از اوضاع کسب و کار و کسادِ بازارِ چوب‌فروش‌ها حرف می‌زد. پیدا بود خالو مراد هم با این که می‌دانست او زیاد راست نمی‌گوید، فقط محضِ مهمان‌نوازی و تجربه‌ای که از معاشرت‌هایش داشت، با سر جنباندن‌های الکی حرف‌هایش را تأیید می‌کرد. مهدی، شاخه‌ی درختی را دست گرفت بود و با چاقوی تیزش آن را می‌تراشید؛ اما من که دوندگی‌های زیادی کرده و پاک

خسته بودم، رو به آتش قوز کرده بودم و فقط گاهی به حرف‌های حاج حسین گوش می‌دادم و گاهی غرق فکر می‌شدم. فکر کردن و چرت زدن کنار گرمای مطبوع آتش، واقعاً می‌چسبید. دلم می‌خواست هرچه زودتر گفتگوها تمام شود تا من همان‌جا دراز شوم و دلی سیر بخوابم؛ اما انگار نفسِ حاجی تازه گرم شده بود چون بعد از شکایت از اوضاع بازار، نوبت به تعریفِ ماجرای معامله‌ای رسید که چون در آن کلاه سرش گذاشته بودند، مجبور شده بود کار را به کلانتری و دادگستری بکشاند.

تعریف‌هایش باعث شد خالومراد هم برای آن که از قافله عقب نماند شروع به نقل دیده‌ها و شنیده‌ها و قسمت‌هایی از سرگذشت خودش کند. به این شکل دو پیرمرد بی‌اعتنا به ما جوان‌ترها که حسابی خسته و بی‌حوصله شده بودیم، روبه‌روی هم نشستند و گرم صحبت بودند.

کم‌کم شب به نیمه رسید. شعله‌های آتش خاموش شد، چیزی که از آن به جا ماند، کومه‌ای خاکستر بود و کُنده‌های هیزم که هر وقت باد می‌وزید، لایه‌ی نازک خاکستر را از روی‌شان کنار می‌زد و سرخی‌شان را نمایان می‌کرد. مهدی، همان‌طور نشسته، خوابیده بود. روی چشم‌های من هم مرتب پرده‌ی خواب سایه می‌انداخت. پلک‌هایم بقدری سنگین شده بود که به زحمت باز نگاه‌شان می‌داشتم. نمی‌توانستم جلوی حاجی بخوابم. تازه استخدام کرده بود، می‌ترسیدم اگر ببیند خوابیده‌ام، مرا تن‌پرور و بی‌ادب بداند. ناچار با به هم زدن خاکسترهای نزدیک خودم و یا نگاه کردن به اطراف و نقشه کشیدن برای آینده‌ام، سرم را گرم می‌کردم. ولی این تلاش زیاد نپایید؛ عاقبت بی‌طاقت شدم. برای لحظه‌ای پلک بستم. یک مرتبه احساس آسایش و آرامش کردم؛ آنقدر که انگار روی موج آرام دریایی شناور هستم.

خودم را رها کردم تا این موج مرا به هر جا که می‌خواهد بکشاند. حالت شیرین و لذت‌بخشی بود. گفتگوی اطرافیان را خیلی دور می‌شنیدم؛ دور و گنگ؛ مثل لالایی. خیال می‌کردم زیر حرارت ملایم نور خورشید دراز شده‌ام و به وسیله‌ی موج‌هایی آرام در حال رفتنم. رفتن به جایی که نمی‌دانستم کجاست اما مطمئن بودم همان‌جا راحتی و آسودگی منتظرم است.

ندانستم چند دقیقه یا چند ساعت در آن حال و هوا بودم که ناگهان با شنیدن جیغ زنی از خواب پریدم. چشم باز کردم و هراسان اطراف را پاییدم. چرتِ بقیه هم پاره شده بود.

جز خالومراد، بقیه تندتند به این طرف و آن طرف سر کشیدند و همه جا را نگاه کردند. کسی را ندیدیم. جیغی بود که خیلی زود خاموش شده بود. دوباره بیابان و چنارستان در سکوت فرو رفت. صدایی شنیده نمی‌شد جز زوزه‌ی باد که گاه‌گاهی لابه‌لای شاخه و برگ درختان می‌پیچید و آن‌ها را به هم می‌سایید و خش‌خش پُر همه‌مه‌ای ایجاد می‌کرد.

خالومراد نگرانی ما را که دید، با لحنی آرام، غمگین و بسیار آهسته گفت: نترسید؛ گوهر است. دنبال بچه‌اش می‌گردد. کاری با شما ندارد! هیچ کدام منظورش را نفهمیدیم. حاج حسین، متعجب پرسید: گوهر؟ گوهر دیگر کیست؟

خالو با سوزِ دل آه کشید. جواب داد: یک زن. یکی از زن‌های همین

ده!

با اشاره دست، خرابه‌های روستا را نشان داد. من اول خیال کردم ما با یک دیوانه طرف معامله شده‌ایم. بقیه هم انگار همین فکر را کرده بودند

چون مهدی با همان لحنِ داش مشدیانه‌اش گفت: دِه، زکی! کدوم ده. اون دیوارخرابه‌ها رو می‌گی. تو هم مارو گرفتی مشدی؟
خالو مراد با همان لحن سنگین و نرم جواب داد: گوش بدهید. گوش بدهید!

به دقت گوش دادیم. تا لحظاتی هیچ صدایی نشنیدیم اما بعد زمزمه مبهمی را تشخیص دادیم که از سمتِ روستا می‌آمد. نفس در سینه حبس کردیم و با همه وجود چشم به آن نقطه دوختیم. کسی یا چیزی دیده نمی‌شد. دیوارهای گاه‌گلی مخروبه زیر نورِ رنگ پریده‌ی مهتاب در سایه‌روشن وهمنای فرو رفته، طوری مرموز شده بود که انگار در زوایای تاریک‌شان موجودات وحشتناکی کمین کرده و از همان‌جا به ما خیره شده بودند. منتظر بودیم ناگهان از مخفی‌گاه‌هایشان بیرون بیایند و یورش بیاورند سمتِ ما؛ اما انتظارمان عبث بود. در آن‌جا هیچ نبود جز همان زمزمه. زمزمه‌ای که دور و نزدیک می‌شد و دورو بر و یا بینِ خرابه‌ها می‌گشت و گاهی اوج می‌گرفت و گاهی فروکش می‌کرد. آشکارا زیر و بمش را می‌شنیدیم. صدای زنی بود که موپه می‌کرد. انگار یکی از زن‌های همان روستا با لباس بلندِ تیره و سربندِ بزرگ منگوله‌دار، چمباتمه نشسته بود و آرام‌آرام بالا تنه‌اش را به چپ و راست تاب می‌داد و به زبانِ گردی و با لحنی سوزناک مرثیه می‌خواند. مرثیه‌ای که غم دنیا را به دل شنونده‌اش می‌ریخت. و زن، با آن که نشسته بود، فراتر از زمین بود؛ و بی‌آن که قدم بردارد، به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد.

دقت برای دیدن صاحبِ صدا نتیجه نداشت چون هیچ جنبنده‌ای در آن حوالی پرسه نمی‌زد. هرچه بود، فقط صدا بود؛ موپه‌ای که مثل سایه‌ای

سرگردان به هر طرف می‌چرخید؛ دور و نزدیک می‌شد و لحظه به لحظه رساتر و آشکارتر می‌شد. کم‌کم از روستا فاصله گرفت. نزدیک و نزدیک‌تر شد؛ آنقدر که حس کردم حجم نامریی را می‌بینیم به قامت زنی که آمد و از کنار ما گذشت. من از خود بی‌خود شده بودم. نمیتوانستم حرکتی بکنم یا حرفی بزنم. انگار طلسم شده بودم؛ یا مغزم از فعالیت مانده بود. توان تصمیم‌گیری نداشتم. صدا به سمت چنارستان رفت. داخل آن شد. منتظر ماندم شاید خش‌خش خُرد شدن برگ‌ها را زیر قدم‌هایش بشنویم یا صدای ساییده شدن گوشه‌ای از بدنش به تنه‌ی درخت‌ها را. نتیجه نداشت. جسمی در بین نبود؛ فقط مویه‌ای تلخ و بسیار محزون بود که به تدریج دور و دورتر می‌شد. بعد، برای لحظه‌ای همه‌جا در سکوت فرو رفت؛ سکوتی سنگین و دلهره‌آور؛ اما طولی نکشید که فریاد جنون‌آسای زن را شنیدیم که کسی را به اسم صدا می‌زد: برزو... برزو... برزو!...

و ناگهان از ته دل جیغ کشید: وای خدا!!!

صدایش چند بار در سراسر دشت طنین انداخت و بعد در دل شب گم شد. دقیق به‌کندی می‌گذشت و ما بی‌حرکت و منتظر نشستیم. خواب از کله‌مان پریده بود. دقیق به تاریکی چنارستان زل زده بودیم. جرأت نفس کشیدن نداشتیم. منتظر بودیم یک بار دیگر صدا بیاید، نزدیک شود، بشود زنی و فریاد زنان و مویه‌کنان دور ما بچرخد. من، آشکارا ضربان تند قلب خودم را می‌شنیدم؛ انگار محکم به طبل‌ی بزرگ می‌کوبیدند. مطمئنم دیگران هم به اندازه‌ی من ترسیده بودند. نمی‌دانم اگر کسی ما را به خود نمی‌آورد تا کی در آن حال می‌ماندیم؛ اما نجوای آرامش بخش خالو مراد در گوش‌مان پیچید: تمام شد. رفت. رفت تا فردا شب. دیگر نمی‌آید!

متوجه او شدیم. هراس و ناباوری مان را که دید، گفت: نترسید.
کاری با شما ندارد که. آخر از چه می ترسید؟

صدایش سرشار از رنجش و اعتراض بود. اولین نفری که توانست به ترسش غلبه کند، حاج حسین بود. پرسید: این چه بود خالو مراد؟... از ما بهتران بود؟...

ترس و تعجب در کلامش موج می زد. چشم هایش از حدقه بیرون زده بود. خالو مراد جواب داد: مگر داستان اش را نشنیدید؟ همه ی شهر و دهات این حوالی ازش خبر دارند!

می خواستم من بگویم ولی حاج حسین زودتر جواب داد: نکند این همان جریان چنارستان کدایی....

حرفش را ناتمام گذاشت و متعجب به چنارستان خیره شد. خالو مراد گفت: درست است؛ بله، خودش است؛ داستانش مفصل است. این شیون و زاری و این خرابی ده، همه به هم ربط دارد. اگر شنیدید که هیچ؛ اگر نه، می خواهید، همه را براتان تعریف می کنم!

مهدی زودتر از بقیه اشتیاق نشان داد: آره. آره. بگو. شنفته های ما رو ولش. خودت بگو ببینیم اصلش چیه!

و زیر لب ادامه داد: راستش من که غلاف کردم!

خنده ی کم رنگی روی لب های چروکیده ی پیرمرد نشست. کمی

جابه جا شد: باشد. حالا که دوست دارید، تعریف می کنم!

دست دراز کرد کتری سیاه و قُر شده را از کنار آتش برداشت و برای خودش جای ریخت. نگذاشت خنک بشود؛ جرعه ای از آن نوشید. بعد، کیسه ی توتون را از زیر شالِ دورِ کمرش بیرون کشید. با صبر و حوصله

مشغول پیچیدن سیگار شد. حرکات گندش ما را برای شنیدن ماجرا حریص تر کرد؛ طوری که مهدی بی طاقت شد. غر زد: دِ بجنب دیگه خالو؛ دق مرگ مون کردی!

خالو مراد جوابش را نداد. صبر کرد تا کار پیچیدن سیگار تمام شود. آن را کنج لب گذاشت. با احتیاط انتهای تکه‌ای زغال گذاخته را گرفت و آن را به سیگار نزدیک کرد. اولین پُک را که زد، دود را با ولع بلعید. دوباره خودش را جابه‌جا کرد. چند مرتبه محکم سرفه کرد تا سینه‌اش صاف شود. بعد، با آب و تاب تمام شروع به شرح قصه کرد: این خرابه از اول همین جور نبوده. زمانی این‌جا ده آبادی بود. دهی با ده بیست خانوار پُر جمعیت و زمینی با خیر و برکت. تو هر خانه که سر می‌کشیدی، پُر بود از فرش و زیلو و نمد و رختخواب و پُشتی و ظرف‌های مسی و مال و منال؛ از خورد و خوراک گرفته تا دارایی و احشام، کندوهای عسل، گوسفندهای پرور، گاوهای شیرده، مرغ و جوجه‌های زیاد، آرد، روغن؛ خیر خدا، هرچه بخواهی آماده بود. تو همین ده، مرد جوانی زندگی می‌کرد بیست و پنج ساله به اسم علی‌میر با قدی بلند، چهارشانه، صورت گرد و ابروهای به هم پیوسته. چشم‌های درشت و سیاه‌اش آنقدر نافذ بود که بیننده تاب نگاه کردن به آن‌ها را نداشت. از لحاظ زور و بازو هم رستم دستانی بود برای خودش. سینه‌ی پهن، کمر باریک، دست و پاهای ورزیده و بازوهای به قطر تنه‌ی درخت. یک نفره ده مرد را حریف بود.

علی‌میر، زن جوانی داشت به اسم گوهر. زنی که واقعا مثل گوهر بین نوعروس‌های ده می‌درخشید؛ پوستش سرخ و سفید؛ قدش، میان‌بالا؛ موهای سرش عین طلا، سینه‌های بزرگ و شیرده، شوخ‌چشم، خوش‌کلام و

رنا مثل آهو. آن‌ها دو-سه سالی بیشتر نبود که با هم عروسی کرده بودند. یک زوج قشنگ و خوشبخت که همه‌ی جوان‌های ده آرزوی داشتن زندگی‌ای مثل زندگی آن‌ها را داشتند. تازه، وقتی خوشبختی‌شان به کمال رسید که خدا پسری کاکل زری را هم به‌شان بخشید. پسری که با جیغ و ویغ‌ها و گریه و خنده‌هایش خانه‌شان را پُر سر و صداتر و گرم‌تر کرده بود.

پدر و مادر، هر دو دیوانه‌وار عاشق زندگی‌شان بودند؛ طوری که گوهر هیچ فکر و ذکری نداشت جز خدمت به شوهر و بچه‌اش و این که با دل و جان بکوشد وسایل راحتی و آسایش آن‌ها را فراهم کند. او آنقدر دلبسته‌ی خانواده‌اش بود که لحظه‌ای از پا نمی‌نشست. علاوه بر روفت و روبِ خانه و پخت و پز و بچه‌داری، پابه‌پای مردش کار می‌کرد؛ از کاشت و درو گندم و نخود و جو گرفته تا پرورش و مراقبت از گاو و گوسفند و مرغداری و هرکار دیگری. همین که از این‌ها فارغ می‌شد، می‌رفت پُشتِ دارِ قالی می‌نشست، یا گیوه می‌بافت و یا خیاطی می‌کرد. اصلاً سرگرمی‌اش شده بود کار و به خوبی از عهده‌ی هر کاری هم بر می‌آمد. زنی بود به معنای واقعی که از هر انگشتش صد هنر می‌بارید.

علی‌میر هم مرد و مردانه به تنهایی اندازه سه نفر، شاید هم بیشتر تلاش می‌کرد تا زن و بچه‌اش هیچ کم و کسری نداشته باشند و خستگی این همه تقلا و دوندگی وقتی از تن‌شان بیرون می‌رفت که اعضاء خانه دور هم جمع می‌شدند. در این اوقات بود که زن و شوهر احساس می‌کردند هیچ خانواده‌ای خوشبخت‌تر از آن‌ها نیست.

مرد، بالای اتاق می‌نشست و به متکاها تکیه می‌داد. چند کلمه‌ای با زن حرف می‌زد. چای می‌خورد. با خوردن تنقلات سرگرم می‌شد و مدام با

بچه بازی می‌کرد. برای گوهر هیچ صحنه‌ای لذت بخش‌تر از بازی پدر با بچه نبود. او، که مدام پایین اتاق، کنار بساطِ قوری و سماور می‌نشست و تندتند گیوه می‌بافت، لحظه‌ای چشم از آن دو برنمی‌داشت.

علی‌میر، بچه را جلو خودش، رو فرش می‌خواباند، سر پیش می‌برد و تندتند صدایش می‌کرد: برزو. برزو. آهای برزو!

انگار انتظار داشت مثل بچه‌ی بزرگی جوابش را بدهد. یا برایش آواز می‌خواند: بابای بابام برزو. چشمِ بابا، نازِ بابا برزو. رفیقِ شفیق، جانِ بابا برزو! گاهی لب‌هاش را غنچه می‌کرد و از بین آن‌ها هوا را به شدت به دهان می‌کشید تا صدایی مثل (موچه) تولید کند؛ درست مثل این که جوجه گنجشکی را صدا بزند. بعد زیرِ گردن، روی سینه و زیر بغل برزو را قلقلک می‌داد تا او را بخنداند. همین که طفل دست و پای می‌زد و می‌خندید، بلندش می‌کرد و به سینه می‌فشرده‌اش. سر و صورتش را می‌بوسید و قربان صدقه‌اش می‌رفت.

در این لحظات چشم‌های مادر سرشار از رضایت و شادمانی می‌شد. حس می‌کرد وجودش مثل آسمان، وسیع، آبی و پُر برکت است. از این که توانسته بود بچه‌ای به قشنگی و تندرستی برزو بزاید، به خودش می‌بالید؛ و از این که شوهر جوان، رشید و زیبایی نصیبش شده بود، سراپا غرور می‌شد. او از خدا هیچ نمی‌خواست جز این که شوهر و بچه‌اش را برایش نگه دارد. بارها پیش نوعروس‌های دیگر، پیش زن‌های همسایه گفته بود: جان من به این دو نفر بسته است. این‌ها شیشه‌ی عمر منند. زبانم لال، اگر خدایی ناکرده یکی‌شان تب کند، من از غصه می‌میرم. پیش مرگ‌شان بشوم الهی!

اما این سعادت و خوشبختی دوام چندانی نداشت. با همه‌ی توجه‌ها و مراقبت‌های وسواس آمیزِ مادر، طفل بیمار شد. تب شدیدی کرد. طوری که خیلی زود از خورد و خوراک افتاد. پدر و مادر هراسان در پی درمان شدند. پاشویه کردند. غذا و مایعاتِ مسهل خوراندند. نذر و نیاز و دعا کردند. هیچ کدام افاقه نکرد. دست به دامن همسایه‌ها شدند. از پیرمردها و پیرزن‌های با تجربه کمک خواستند. هر کس آمد و چیزی تجویز کرد؛ دستوری داد؛ اما حالِ برزو روزبه‌روز بدتر شد. صورتش حسابی گُل انداخته بود. مدام قطره‌های درشتِ عرق رو پوستِ لطیفش برق می‌زد. بدنش مثل کوره می‌سوخت. نمی‌توانست چشم‌هاش را باز نگهدارد. همیشه در حالتی بین بیداری و بیهوشی بود. به مرور ناله‌هاش ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد.

نه علی‌میر و نه گوهر، لحظه‌ای آرامش نداشتند. جز دوندگی و چاره‌جویی برای درمان بچه، دست و دل‌شان به کار دیگری نمی‌رفت. رغبتی به خوراک نداشتند. خواب به چشم‌هاشان نمی‌آمد مگر از پا افتاده باشند؛ آن‌هم اگر یکی‌شان می‌خواید، دیگری حتماً بیدار کنار بچه می‌نشست. عرقش را پاک می‌کرد. پاشویه‌اش می‌کرد. جوشانده‌ی انواع گیاهان طبی به او می‌خوراند. به ناله‌هاش گوش می‌داد. مرتب دست رو پیشانی و گونه‌هاش می‌کشید و تبش را اندازه می‌گرفت. پدر و مادر، هیچ‌کدام حال و روز خودش را نمی‌فهمیدند. علی‌میر پاک آشفته و پریشان شده بود. از فرط بی‌خوابی و نگرانی مدام چشم‌هاش سرخ شده و پلک‌هاش باد کرده بود. به مزرعه و دام‌هاش نمی‌رسید. اغلب اوقات در خانه می‌ماند. گوشه‌ی اتاق چمباتمه می‌نشست و به بچه زل می‌زد. حالِ گوهر از او بدتر بود. گوهر نمی‌توانست دست رو دست بگذارد. طفلش جلو چشمش می‌سوخت. شب نخوابی‌ها و

تلاش‌هاش نتیجه نداشت. درمانده شده بود. خصوصاً هر وقت برزو ناله می‌کرد، دل او آتش می‌گرفت. اشک از چشم‌هاش سرازیر می‌شد. روزی هزار مرتبه می‌گفت: مادر به قربانت، روله. هرچه درد و بلائی توست بیافتد به جان من، روله. الهی بمیرم و داغت را نبینم همه‌ی کس. خدا مرا پیش‌مرگت کند بابای بابام!

گاهی این قربان و صدقه رفتن‌ها آنقدر شدت می‌گرفت و سرشار از درماندگی می‌شد که زن، یک‌باره‌های‌های زیر گریه می‌زد.

عاقبت یک روز بقدری تب برزو بالا رفت که او را به حال مرگ انداخت. علی‌میر تصمیم گرفت برود از شهر طبیب بیاورد. شهر با روستا فاصله‌ی چندانی نداشت در یک ساعت می‌شد رفت و برگشت. مسئله‌ی مهم راضی کردن طبیب پیر بود که بیاید.

گوهر که اشک پهنه‌ی صورتش را پوشانده بود، پرسید: اگر نیامد چه! اگر گفت باید مریض را بیاوری این‌جا چه؟

علی‌میر مصمم و عصبی جواب داد: می‌آورمش. به زور هم که شده می‌آورمش. هرچه بخواهد بهش پول می‌دهم. هرکاری بخواهد برایش می‌کنم. مگر می‌تواند نیاید؟ من که نمی‌توانم این طفل ضعیف را با حال مریضش ترک اسب بنشانم، طبیب حداقل این را می‌فهمد که!

در صدایش اراده و اطمینان موج می‌زد؛ بقدری که گوهر کمی احساس آرامش کرد. التماس کنان گفت: دردت بخورد طوق سرم، ولی دعوا نکنی‌ها. کاری نکنی طبیب نیاید هیچ، خودت هم گرفتار شوی!

و تأکید کرد: زود برگردی. باشد؟

علی‌میر جواب داد: پس چه؟ زود برمی‌گردم!

و به اصطبل رفت تا اسبش را زین کند.

بعد از گوهر و برزو، عزیزترین موجود نزد علی میر «بادپا» اسب کهرش بود. اسبی با دست‌ها و پاهای ظریف اما قدرتمند، بدن کشیده، دم بلند افشان و گردن همیشه افراشته. علی میر، بادپا را از دوران کره‌گی طوری تربیت کرده بود که انگار همه حرکات و اشاره‌های صاحبش را می‌فهمید. با یک سوت، پیش می‌آمد، با سوتی دیگر به سرعت باد می‌دوید. موقع جشن‌ها و عیده‌ها با علامت‌های سوارش نمایش می‌داد. یورتمه می‌رفت. قدم‌رو می‌رفت. درجا می‌زد. گردنش را یک‌بر می‌گرفت و به پهلو حرکت می‌کرد. رو پاهاش بلند می‌شد و دور خودش می‌چرخید. در حین مسابقه هم از لحاظ سرعت و سبقت رقیب نداشت. آنقدر شکیل، باهوش و توانا بود که صاحبش او را با ده‌ها اسب عوض نمی‌کرد.

موقعی علی میر از روستا بیرون رفت که تنگ غروب بود. خورشید، پشت کوه‌های دوردست پنهان شده بود. کشاورزان دست از کار کشیده و به خانه‌هایشان رفته بودند. تک و توکی از چوپان‌ها که دیر کرده بودند، شتابزده گله‌ها را به سمت ده می‌راندند و بتدریج دشت از جنب و جوش می‌افتاد و خلوت می‌شد.

فصل بهار بود و زمین پوشیده از گل و گیاه و ساقه‌های نورسته‌ی گندم. تا چشم کار می‌کرد هر طرف از سبزی و طراوت موج می‌زد. نسیم ملایمی می‌وزید و با خود رایحه‌ی معطر گیاهان را همراه می‌آورد؛ اما علی میر نه اعتنایی به خرمی محیط داشت و نه خنکی نسیم را حس می‌کرد. او از شدت فکر و ناراحتی کلافه شده بود. احساس گرفتگی و گرما می‌کرد. مرتب

با پاشنه‌ی پا به پهلوهای اسب می‌کوبید و با خودش حرف می‌زد: اگر نیامد، یقه‌اش را می‌گیرم، از خانه می‌کشانش بیرون!

لحظه‌ای خودش را در نظر مجسم می‌کرد که یقه‌ی طبیب را گرفته است و عاصی و خروشان او را دنبال خودش می‌کشاند. طبیب داد می‌زند: ولم کن. ولم کن. نمی‌آیم. چه می‌خواهی از جانم. مگر زور است؟ ولم کن بابا!...

و دست و پا می‌زند تا خودش را برهاند، اما پنجه‌های پر قدرتش مثل گیره‌ای آهنی او را در خود گرفته است. لحظه‌ای بعد به خودش دلداری می‌داد: نه، می‌آید. هیچ احتیاجی به دعوا و مرافعه نیست. با زبان خوش راه می‌افتد و می‌آید. مگر برای برای درمان کربلایی خسرو نیامد؛ وقتی دم مرگ بود؟ مگر زینب، دختر بی‌بی سکینه را خوب نکرد تو همین ده؟

و سعی می‌کرد اسامی یکایک بیمارانی را که طبیب مداواشان کرده بود به یاد بیاورد. بعد، خودش را روبه‌روی او می‌دید: طبیب جان، دستم به دامت، به دادم برس، بچه‌ام دارد از دست می‌رود. محض رضای خدا کاری بکن. هرچه پول بخواهی بهت می‌دهم. منتت را می‌کشم. خاک پات را می‌بوسم طبیب جان. نگذار بمیرد. همین یکی را دارم!

و از ته دل آرزو می‌کرد: خدا کند باشد. خدا کند جایی نرفته باشد. علاف نشوم!

علی‌میر، غرق اندیشه پیش می‌رفت. احتیاجی به هدایتِ بادپا نداشت. اسب به خوبی راه را بلد بود و انگار از قصد سوارش خبر داشت. در جاده‌ی خاکی باریک و پر پیچ و خمی می‌تاخت. راه، گاهی ناهموار می‌شد، به سربالایی می‌رسید، یا از شیبِ ملایمی سرازیر می‌شد؛ اما نه همواری‌ها و نه پستی و بلندی‌ها، هیچ‌یک نمی‌توانست رشته‌ی افکار علی‌میر را پاره کند. او،

آنقدر درگیر ذهنیاتش بود که نمی‌دانست چند وقت است راه افتاده و چه مسافتی را پیموده است. فقط هنگامی به خودش آمد که بادپا یکباره ایستاد. توقف اسب بقدری ناگهانی بود که انگار کسی از پشت کمند به پاهاش انداخته و او را به سمت خودش کشیده باشد. تعادل اسب و اسب‌سوار به هم خورد. علی‌میر نزدیک بود از رو زین پرت شود جلو. مهار را چنگ زد. خودش را به خانه‌ی زین چسباند. اسب چرخی زد. شیهه‌ی بلندی کشید و رو پاهاش بلند شد. دست‌هایش را خم کرد و سُم به هوا کوبید. عقب‌عقب رفت. گردن کُز کرد تا راه آمده را برگردد. وحشت‌زده و بی‌قرار بود. علی‌میر از توقف ناگهانی بادپا و از هراس و بی‌تابی‌اش تعجب کرد. سعی کرد او را آرام کند. دنبال علت این حرکات غریب و جنون‌آسا گشت. چشمش به دختر بچه‌ای افتاد که کنار راه، درست در چند قدمی آن‌ها ایستاده بود. دختر، سه‌چهار سال بیشتر نداشت؛ با بدنی لاغر، پوستی سبزه متمایل به سیاه، صورتی استخوانی و باریک، ابروهای مورب، چشم‌های ریز و سیاه که هیچ سفیدی‌ای در آن‌ها دیده نمی‌شد؛ و موهای بلند سرخ تیره‌رنگ. گیسوی خاک آلود ژولیده‌اش آنقدر بلند بود که پشت سرش، رو زمین کشیده می‌شد. دختر، دست‌های باریک، استخوانی و چرکین‌اش را تو هوا تکان تکان می‌داد.

علی‌میر نهیب زد: چه می‌خواهی؟

بادپا با شنیدن صدای صاحبش کمی آرام شد؛ دست‌هایش را زمین گذاشت اما همچنان بی‌قرار، پابه‌پا می‌شد و باد در پوزه و بینی می‌چرخاند. دختر، با صدای زیر و ظریفی که شبیه جیک‌جیک گنجشک بود، پرسید: خالو، کجا می‌روی؟

علی میر از این که کودکی به سن و قواره‌ی او باعث هراس اسبش شده بود، عصبانی داد زد: به تو چه؟ برو کنار!
 دختر دست‌هایش را پایین انداخت اما کنار نرفت. با لحن متملقانه‌ای گفت: چه اسب نازی داری؛ چقدر قشنگ است... مرا ترک اسبت می‌نشانی خالو؟

علی میر جواب نداد. اخم کرد. شلاق چرمی قهوه‌ای رنگش را دور سر چرخاند. چشم‌غره‌ای به او رفت. به بادپا هی کرد تا حرکت کند. اما دخترک قدمی پیش گذاشت. التماس کرد: مرا هم سوار کن. بگذار ترکات بنشینم. از اسب سواری خوشم می‌آید خالو جان. بگذار فقط یک ذره سوار شوم!

علی میر غرید: برو گم شو!

و اسب را به تاخت واداشت. دختر داد زد: نرو. من می‌خواهم سوار شوم. من می‌خواهم سوار اسب شوم!

علی میر زیر لب فحش داد و بی‌اعتنا به اصرار و التماس‌های او دور شد. از خودش پرسید: این دیگر از کجا پیداش شد، تخم جن!
 نگاهی به اطراف انداخت. خیلی از ده فاصله گرفته بود؛ طوری که هیچ نشانی از آن دیده نمی‌شد. هوا تقریباً تاریک شده بود. باریکه راه خاکی بسختی دیده می‌شد. دشت در سکوت و سیاهی رنگ پریده‌ای فرو رفته بود. شلاق را به گردش انداخت و به نرمی به کپل بادپا کوبید. مقداری رفت. ناگهان از دور سیاهی کسی را تشخیص داد که تو جاده ایستاده بود. نزدیک‌تر رفت. سیاهی هم جلو می‌آمد. یکباره او را مقابل خودش دید. همان دختر بچه که این مرتبه دقیقاً وسط جاده و درست سینه به سینه‌ی اسب ایستاد. دست‌های کوچکش را به هوا بلند کرد و مانع پیشروی‌اش شد. ناخن‌های

خیلی بلند چرکینی داشت. علی میر تعجب کرد. از خودش پرسید: چطور از من زد جلو، آن هم به این سرعت!

دختر با لحنی آمرانه گفت: مرا سوار اسب کن!

علی میر خشمگین پرسید: کی هستی تو که این قدر پُر رویی؟ بگو ببینم بچه‌ی کی هستی؟

دختر، دوباره خواسته‌اش را تکرار کرد. علی میر داد زد: وقتم را نگیر بچه. کار دارم. مگر نمی‌بینی!

لحن دختر نرم‌تر شد: من که گفتم، فقط یک کم سوار شوم. از اسب تو خوشم آمده!

پافشاری و وقت ناشناسی او مرد را حسابی کلافه کرده بود. می‌دید کودکی با جثه‌ی ریز و سن کم باعث مزاحمت و تأخیر در کارش شده است. غرید: کتکت می‌زنم ها!

دختر اصرار کرد: نمی‌گذارم بروی، هر جا بروی من هم دنبالت می‌آیم. یا باید مرا سوار کنی یا نمی‌گذارم بروی!

علی میر سر اسب را کمی کژ کرد تا از کنار او بگذرد اما دختر خودش را به آن سمت کشاند. دست‌هاش را بلند کرد و تو هوا تکان داد؛ مثل پرنده‌ای که بال‌بال بزند. علی میر بی‌طاقت شد. با همه‌ی وجود داد زد: برو کنار. برو کنار!

شلاق را دور سر چرخاند و محکم به کیل بادپا کوبید و هم‌زمان، با پاشنه‌ی پا به پهلوهای اسب زد. بادپا از جا کنده شد و به جلو خیز برداشت. سُمش رو پای دختر فرود آمد و سینه‌اش به شانه‌ی او خورد. دختر جیغی کشید و به کناری پرت شد. مرد، بی‌اعتنا به او که رو زمین می‌غلتید، اسب را

به تاخت واداشت. از پشت سر، صدای جیغ و گریه و زاری دخترک را شنید.
زیر لب غرید: به جهنم. تقصیر خودش بود!

همین لحظه زنی با لحن ملایم و رنجیده‌ای زیر گوشش پرسید: چه می‌شد اگر سوارش می‌کردی؟ خب، بچه است دیگر. مگر خودت بچه نداری؟
متعجب سر برگرداند ببیند کیست. کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد. با خودش گفت: مثل این که دارم دیوانه می‌شوم ها!

به اسب هی کرد. هنوز مسافت چندان نرفته بود که دوباره دختر بچه را دید که باز هم جلوتر از او، کنار راه ایستاده و خشمگین و متنفر به او زل زده بود. خون به صورتش دوید. مغزش داغ شد. دسته‌ی شلاق را محکم فشرد، آن را آماده نگهداشت. مصمم بود اگر بخواهد اصرار و التماس‌هایش را از سر بگیرد، شلاق را به سر و کله‌اش بکوبد. در همان حال یکریز از خودش می‌پرسید: چطور قبل از من می‌رود؛ مگر بال دارد؟

نزدیک شد. گوش تیز کرد و چشم به او دوخت؛ اما این مرتبه دخترک پیش نیامد. همچنان کنار راه ایستاد و رو به جلو خم شد. چشم‌های کوچک و سیاه‌اش مثل دو شعله‌ی سرخ می‌درخشید. لب‌هایش را جمع کرده و منتظر ماند. اسب و اسب سوار که روبه‌روش رسیدند، سرش را بالا گرفت و با غیظ به صورت مرد تف انداخت. همین که آب دهان پرت شد، علی‌میر خیال کرد خلواره‌ی آتش به صورتش ریختند. یکباره سوزش شدید و دردناکی را روی پوستش حس کرد. خشم همه وجودش را گرفت. نفهمید چکار می‌کند. فقط تازیانه را دور سرش چرخاند و تا جایی که توان داشت، آن را محکم فرود آورد. صغیر شلاق مثل شمشیری جگر خراش در دشت پیچید و به

دنبالش، صدای زنی را شنید که از ته دل جیغ زد: خیر نبینی جوان، بچه‌ام را کُشتی. بچه‌ام را کُشتی کافر. الهی به مقصد نرسی! بعد، از خود بی‌خود شد. روی زین افتاد و سرش کنار گردن اسب افتاد.

بادپا، جنون‌آسا به هر طرف دوید. چشم‌های درشت و معصومش از حدقه بیرون زده بود. نفس‌نفس می‌زد. خیس عرق بود. آب از پوزه‌اش راه گرفته بود. گاهی به راست و گاه به چپ می‌پیچید. هرازگاه رو به سمتی می‌رفت. می‌کوشید هرچه زودتر خودش و سوارش را از مهلکه دور کند. سوار بیهوش بود و حیوان با همه‌ی هراس و شتابی که داشت، مراقب بود او از رو زین نغلتد و به زمین نیفتد. از طرفی، افسار رها شده مزاحمش بود؛ دنباله‌ی آن به دست و پاهاش می‌پیچید. صدای سُم‌ضربه‌ها و نفس‌های بلندش دشت را پر کرده بود.

نسیمِ خنکی که می‌وزید، باعث شد علی‌میر به هوش بیاید. ناله‌ای کرد و چشم گشود. اول ندانست کجا و در چه وضعی است؛ اما به تدریج از تکان‌های آرامی که می‌خورد فهمید پشت اسب، رو زین خم شده است. پاهاش هنوز در رکاب بود. سرش کنار یال‌های بلند اسب لولق می‌خورد و سنگینی بدنش به یک طرف افتاده بود؛ طوری که می‌رفت هرآن سقوط کند و رو زمین بیفتد. کمر راست کرد و نشست. متعجب از خودش پرسید: کجا هستم؟... این جا چکار می‌کنم؟...

حس کرد یک طرف صورتش می‌سوزد. به آن قسمت دست کشید. پوست گوشه‌ای از پیشانی و گونه‌ی راست و نیمی از چانه‌اش آماس کرده و

داغ شده بود. زبری تاول‌ها را زیر انگشت‌هاش حس کرد. حافظه‌اش به کار افتاد. وقایع گذشته را به یاد آورد: چرا این طوری شده‌ام؟... مگر جز آبِ دهان چیز دیگری به صورتم پرت کرد؟... آبِ دهانش زهر بود مگر!...
لحظه‌ای مکث کرد: اصلاً کی بود؟...

ناگهان تیره‌ی پشتش از ترس لرزید. موهای بدنش سیخ شد. سرمای گزنده‌ای تا اعماق وجودش دوید: ای داد، ای داد، یا قمر بنی هاشم! ترس مثل حبابِ بغض در گلویش جمع شد. چشم‌هاش گرد شد. وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد. نور ماه همه‌جا را روشن کرده بود. متوجه شد در برهوتی رها شده است که تا چشم کار می‌کند، همه جا تپه‌های پست و بلند و زمینی بی‌آب و علف است. غرابت محیط باعث شد تا ترسش را فراموش کند. پرسشی دیگر به مغزش خطور کرد: مگر بهار نیست؟

هیچ اثری از خرمی و طراوت بهار نبود. خارهای خشکِ دوده یا غبار گرفته زیر لایه‌های ضخیم تارهای عنکبوت پنهان شده بودند. این‌جا و آن‌جا، تک درختی اگر دیده می‌شد، یا بی‌برگ و بار بود، یا سوخته و سیاه. زمین سنگلاخ بیابان پُر از شیارهای کوچک و بزرگ عمیق یا کم عمق بود. در هر نقطه، سیاهی جا مانده از آتش‌سوزی دیده می‌شد و بو سوختگی شامه را آزار می‌داد. جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. همه جا در سکوت سنگین و مرموزی فرو رفته بود. صدای تک ضربه‌های خسته و خفه‌ی سُم‌های بادپا، خاموشی و سکوت را عمیق‌تر می‌کرد. اسب، سرگردان و درمانده به کندی قدم بر می‌داشت و به هر طرف کشیده می‌شد. علی‌میر از خودش پرسید: این‌جا کجاست... من این‌جا چکار می‌کنم؟...

سعی کرد راهِ خاکی و باریک را پیدا کند. اثری از آن نبود. به آسمان نگاه کرد. در آن وسعتِ سورمه‌ای رنگ انگار ستاره‌های نورانی سوسوزن، شوخ و خندان او را به یک‌دیگر نشان می‌دادند و چشمک می‌زدند. قرص کامل ماه نیمی از آسمان را پیموده و بالای سر او رسیده بود.

: گم شده‌ام؟

ناخودآگاه این پرسش در ذهنش نقش بست. بی‌آن که لب باز کند بار دیگر آن را از خودش پرسید: گم شده‌ام؟...

یادِ گوهر و برزو افتاد و ضرورتِ حضورِ طبیب. چیزی به سینه‌اش چنگ انداخت. قلبش فشرده شد. به خودش نهیب زد: بحنب، بحنب مرد! افسارِ بادپا را گرفت. نگاه دیگری به ستاره‌ها انداخت تا از رو آن‌ها مسیر را بیابد. به اسب هی زد و رو به سمتی تاخت. سربالایی تپه‌ای را در پیش گرفت.

مهتاب به خوبی همه جا را روشن کرده بود. دره‌ها و شکاف‌های عمیقی که در جای‌جایی از بیابان دهان گشوده بود، آشکارا دیده می‌شد. انتهای آن‌ها سیاه و سهمناک بود؛ بقدری که انسان از دیدن‌شان دچار سرگیجه می‌شد. بو سوختگی مثل لایه‌ی متراکمی در هوا معلق بود. علی‌میر از خودش پرسید: چرا همه جا را آتش زده‌اند؟

ذهنش به سمتِ دختر بچه رفت. یادِ شلاقی که به او زده بود، افتاد. سعی کرد مجسم کند ضربه‌ی تازیانه چه آسیبی به او وارد آورد. چیزی به خاطرش نرسید؛ فقط قیافه دختر را دید که رو به جلو خم شده بود و به او تف می‌انداخت و تازیانه، که زوزه‌کشان فرود می‌آمد و بعد تاریکی بود. تاریکی و بی‌خبری. دست به صورتش کشید. پوستش سوزش شدیدی داشت؛ انگار

مشتی آتش روش گذاشته بودند. سعی کرد خودش را دلداری دهد: شکر خدا به خیر گذشت. اگر بلایی سرش آمده بود، همین جور، به همین مفتی ولم نمی‌کردند که!

یاد قصه‌ها و ماجراهایی که در باره‌ی از ما بهتران شنیده بود، افتاد. اگرچه هوا سرد نبود اما سرما در وجودش دوید. پوست بدنش جمع شد. از گوشه چشم اطراف را پایید و مهمیز زد تا به سرعت اسب بیفزاید. بادپا به تاخت پیش می‌رفت ولی جیغ دختر و چهره‌ی متنفر او از مقابل علی‌میر دور نمی‌شد. هرجا می‌رفت، خیال می‌کرد او را می‌بیند که آماده است دوباره به صورتش تف بیاندازد و بلافاصله جیغ بزند. بعد، صدای ملامت‌گر زن را می‌شنید که یکریز تکرار می‌کرد: چه می‌شد اگر سوارش می‌کردی؛ خب بچه است دیگر. مگر خودت بچه نداری؟

زیر لب نالید: من چه می‌دانستم از ما بهتران است!
از دور، دیوارهای کاه‌گلی و بلند آسیابی را دید که زیر نور ماه کز کرده بود. بارقه‌ی امید در دلش تابید. رو به آن سمت تاخت: باید راه را از آسیابان بپرسم. نکند عوضی بروم!
اما همین که نزدیک رسید، بادپا از رفتن ماند. علی‌میر نهیب زد:
چته حیوان؟ برو!

اسب، جرأت پیشروی نداشت، فرمان را اجرا نکرد. سوار دوباره مهمیز زد؛ این‌بار محکم‌تر. نتیجه نداشت. بادپا بی‌قرار شد. شیهه کشید، رو پاهاش بلند شد و دور خودش چرخید. ضربه‌های شلاق به سر و صورتش فرود آمد. فریاد علی‌میر در گوشش پیچید: برو حیوان... برو لاکردار!...

عاقبت مقاومتش در هم شکست. ناچار به رفتن شد؛ اما به سنگینی و به حالتِ قدم‌رویی هراسیده. سرش را بالا گرفته، گوش‌هاش را تیز کرده و چشم‌های وحشت‌زده‌اش را به روبه‌رو دوخته بود. خرناسه‌هاش در دلِ شب می‌پیچید. به چند قدمی آسیاب که رسید، ایستاد و به درِ بسته‌ی آن زل زد. چشم‌های درشتش برق می‌زد.

علی‌میر ناچار پایین پرید و به طرفِ درِ بسته رفت. آرام به آن مشتم کوبید: آسیابان، آهای آسیابان، بیداری؟

جوابی نشنید. در را فشار داد. باز بود. لنگه‌ای از آن با صدای خشکی، جیروچار کنان کنار رفت. مرد صدا زد: کسی این‌جا نیست؟ پاسخ نیامد. صبر کرد تا چشم‌هاش به تاریکی عادت کند. صدای نفس‌های تندی را شنید. دقت کرد. تو محوطه‌ی بزرگ و آرد آلوده‌ی آسیاب، عده‌ای زن و مرد به ردیف نشسته بودند؛ همه گرفته، اندیشناک و با سری فرو افتاده. لباس‌های تیره به تن داشتند. هیچ حرکتی نمی‌کردند. حرفی نمی‌زدند. انگار مجسمه‌های سیاهی بودند که دورادورِ محوطه نشسته و به دیوار تکیه داده باشند.

ناگهان نگاهِ علی‌میر رو پای نزدیک‌ترین نفر می‌خکوب شد. به جای پنجه، دو سُم دید. دو سُم به بزرگی سُمِ اسب اما با شکافِ عمیقی که هریک از آن‌ها را از وسط دو نیم کرده بود. سُم‌هایی به ظاهر قوی، محکم و پوشیده از مو. دلش فرو ریخت. نفس در سینه‌اش حبس شد. با دهانی باز مانده از ترس و تعجب، بی‌حرکت ماند.

دقایقی به گُندی گذشت. از بین جمعیت، مردی سر بلند کرد. موهای سرش کوتاه بود. پیشانی خیلی باریکی داشت. گوشه‌ی ابروهای

موربش رو به بالا کشیده شده بود. مردمک چشم‌هاش الفی شکل بود، دقیقاً شبیه چشم‌های گربه. نگاه شرر بارش را به او دوخت. کمی مکث کرد. بعد، با صدایی سهمناک پرسید: ها، علی‌میر، آمده‌ای ملاقات؛ یا آمده‌ای ببینی ضرب شستات چقدر است؟...

جوابی نشنید. نهیب زد: خُب، ببین!

ناگهان از جا بلند شد و به وسط محوطه یورش بُرد. جسمی را سر دست بلند کرد. علی‌میر جثه‌ی ریزه‌ی و بی‌رمقِ دخترک را تشخیص داد که رو دست‌های مرد لقلق خورد. موهای بلند ژولیده‌اش از آن ارتفاع تا زمین می‌رسید. سرش به پهلو افتاده بود و دهانش به‌کندی باز و بسته می‌شد؛ مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد. چشم‌هاش بسته بود. ردِ ضربه‌ی شلاق عین ماری سیاه رو صورت و دور گردنش پیچیده بود.

مرد نهیب زد: می‌بینی پهلوان؟ دسته گلی که آب داده‌ای را

می‌بینی؟... بیا!

و از همان فاصله او را به طرف علی‌میر دراز کرد.

زنی که در گوشه‌ی دیگری نشسته بود، جیغ ریزی کشید و از جا جهید. قدش بیشتر از دو متر بود؛ با شانه‌هایی عریض، سینه‌ی وسیع، صورتِ گرد، ابروهای مورب و چشم‌های گربه‌ای. قامتش بقدری با شکوه بود که انگار همه‌ی فضای آسیاب را پُر می‌کرد. با قدم‌هایی تند و مصمم به طرفِ در راه افتاد. در همان حال با صدایی بغض‌آلود و ملامت‌گر پرسید: چه می‌شد اگر سوارش می‌کردی، کافر؟... خُب، بچه است، بچه. مگر خودت بچه نداری؟

علی‌میر نماند تا او نزدیک برسد. ناگهان از جا کنده شد و به بیرون

دوید. رو زین پرید. هراسان نهیب زد. بادپا از جا کنده شد. در همان لحظه

فریادِ هراس‌انگیز مرد دل‌تاریکی را شکافت که می‌گفت: فقط دعا کن نمیرد. روزگارت را سیاه می‌کنم!...

اسب انگار فقط منتظر اشاره‌ای بود تا به آنی از جا کنده و از آن محل دور شود. علی‌میر که رو زین خم شده بود پیاپی بادپا را شلاق می‌زد، تندتند سر برمی‌گرداند و به عقب نگاه می‌کرد ببیند کسی دنبالش هست یا نه. مکرر از خودش می‌پرسید: این چه غلطی بود من کردم؟ این چه غلطی بود من کردم؟...

از کرده‌اش بشدت پشیمان بود. از این که به جای صبر و بردباری، خشم و خروش بروز داده بود، خودش را سرزنش می‌کرد. دلش می‌خواست زمان به عقب برگردد و رفتار مناسبی در پیش بگیرد تا نه کسی را کتک بزند و نه خودش در مهلکه بیافتد؛ اما کار از کار گذشته و هر آنچه نباید بشود، شده بود: زمان که به عقب برنمی‌گردد!

پس باید دو کار می‌کرد: اول، از ته دل، با همه‌ی وجود دعا می‌کرد دختر بچه نمیرد و بعد، هرچه زودتر کودک خودش را از مرگ نجات می‌داد. نجات جان فرزندش به پیدا کردن راه شهر بستگی داشت: ولی راه شهر کجاست؟ راه شهر را از کدام طرف پیدا کنم؟

به ستاره‌ها نگاه کرد: این‌ها هم که مرا بردند، به دام انداختند!

سر به اطراف چرخاند: پس از کدام طرف بروم؟

آرزو کرد: کاش اقلأً به دهی برسم!

اما نه دهی دیده می‌شد و نه از شهر نشانی بود. او، غرقِ فکر، غرقِ دلهره و نگرانی پیش می‌رفت. گاهی با خودش حرف می‌زد. گاهی دعا می‌خواند. گاه ساکت می‌شد و دقیق هر سمت را نگاه می‌کرد. مشتاق بود؛

مشتاق دیدن نور چراغی، شعله‌ی شمعی، یا رهگذری که انسان باشد. هیچ کس نبود. هیچ چیز دیده نمی‌شد جز بیابان برهوت و تپه‌های کوچک و بزرگی که زیر نور ماه، ساکت و مرموز کز کرده بودند. هر تپه بزرگی را که می‌دید به طرفش اسب می‌تاخت شاید پشتش شهر باشد یا ده. و به بالای آن که می‌رسید، مایوس می‌شد. روبه‌روش مدام بیابان بود و بیابان: خدایا کمکم کن. کمکم کن!

پاک درمانده و سرگردان شده بود. از شدت پریشانی و درماندگی نزدیک بود دیوانه شود. حساب زمان و مکان را از دست داده بود. نمی‌دانست چند وقت است که راه می‌پیماید؛ چقدر از شب گذشته است؛ کجاست و به چه جایی می‌رود. همین ناآگاهی بیشتر آزارش می‌داد؛ بقدری که آرزو می‌کرد همه این وقایع در خواب اتفاق افتاده باشد؛ در کابوسی زود گذر. نه بچه‌اش مریض باشد و نه به این مصیبت و آوارگی دچار شده باشد. این آرزو را بارها و بارها به زبان آورد: می‌شد یک مرتبه چشم باز کنم و ببینم آب از آب تکان نخورده؟... می‌شد الهی؟

عاقبت، رو تپه‌ی بلندی که رسید، در آن سمتش، باغ کوچکی را دید، با سی-چهل درخت پُر شاخ و برگ که سر به یک‌دیگر ساییده بودند. درخت‌ها آنقدر بلند و پر بار بودند که مانع رسیدن نور به زمین می‌شدند. زمین باغ در تاریکی عمیقی فرو رفته بود. کورسویی از امید در دل علی‌میر درخشید: شاید آن جا یکی باشد. باغبانی، کسی!

بلافاصله دچار تردید شد: اگر این جا هم مثل آسیاب بود، چه؟ اگر این جا هم همه‌اش جن و پری بود، چه؟

دقایقی ماند و چشم به درخت‌ها دوخت. چاره‌ای نبود. باید کاری می‌کرد. از اسب پیاده شد: یواشکی می‌روم. اول سر و گوشی آب می‌دهم، بعد! دهنه‌ی بادپا را گرفت. پاورچین پاورچین، با احتیاط از تپه سرازیر شد. مراقب بود سنگ‌ریزه‌ای، چیزی از زیر پاش نلغزد، صدایی ایجاد نکند و تا جایی که می‌تواند خاموش و آرام باشد. بادپا هم انگار از دل صاحبش آگاه بود. در حالی که با چشم‌های بیرون زده از حدقه‌اش به باغ زل زده بود، پشت سر او، با احتیاط می‌رفت. فقط گاهی خرناسه‌ی خفه‌ای می‌کشید. نزدیک رسیدند. ایستادند. مرد، دقیق گوش داد. سروصدای چند کودک شنیده می‌شد که جیغ‌وویغ‌کنان از سر و کول هم بالا می‌رفتند و تو چشمه‌ی بزرگی که زیر سایه‌ی درخت‌ها بود، می‌پریدند و به هم آب می‌پاشیدند و شادی می‌کردند. صدای شالاپ‌شالاپ آب و خنده و شوخی بچه‌ها همه جا را پُر کرده بود. علی میر جلوتر رفت و به دقت اطراف را پایید. بزرگسالی در آن حوالی دیده نمی‌شد؛ همه بچه بودند. هفت‌هشت دختر بچه و پسر بچه پنچ-شش ساله که سرگرم بازی و شیطنت بودند. خیالش راحت شد. راست ایستاد و داد زد: های بچه‌ها با شما هستم، آهای!

یکباره همه‌جا در سکوت فرو رفت. بچه‌ها از جنب و جوش افتادند و به او خیره شدند. یکی که داخل چشمه بود، پرسید: ها، علی میر، آمدی بپرسی راه شهر کجاست؟...

با دست باریک و آب‌چکانش به سمتی اشاره کرد و گفت: آن‌جا، از

آن راه برو!

و قبل از این که مرد برگردد و سوارِ بادپا شود، همه با صدای زیر و ظریفی زیر خنده زدند. علی میر نماند تا علتِ خنده‌شان را بی‌رسد. رو زین که جاگیر شد، یک دور اسب را چرخاند: چکار کنم؟ به حرف‌شان بکنم یا نه؟...
چاره‌ای نبود. یا راست می‌گفتند یا دروغ. در هر صورت برای او تفاوت چندانی نداشت: من که گم شده‌ام؛ بگذار با حرفِ این‌ها یا گم‌شده بمانم، یا راه را پیدا کنم!

ناچار رو به سمتی که نشان داده بودند اسب راند. دشتِ خشکِ غبار گرفته را پشت سر گذاشت. به دو تپه‌ی خاکی خیلی بلند رسید. از راه باریکی که بین آن‌ها بود، گذشت. ناگهان چشمش به دیوارهای کوتاه و بلند شهر افتاد که در فاصله‌ای دور، قد کشیده بودند.

: خدا را شکر. خدا را شکر، رسیدم!

معطل نکرد سریع پیش رفت. یکپارچه شور شده بود. زمزمه کرد: نجات پیدا کردم. راحت شدم. الهی شکر. طبیب را که پیدا کنم، دیگر کار تمام است. موقع برگشتن دو نفر هستیم؛ خطرش کمتر است!
اما این شادی دیری نپایید. همین که به دروازه‌ی شهر رسید، ناگهان غرق تعجب شد: چه می‌بینم!

محل ناآشنا بود. هیچ نقطه یا نشانه‌ای که او به خاطر داشته باشد، در آن‌جا دیده نمی‌شد: یعنی عوضی آمده‌ام؟ این‌جا یک شهر دیگر است؟...
شهرِ دیگری بود؛ با کوچه پسکوچه‌های فرش شده از قلوه‌سنگ‌های صیقلی؛ با دیوارهای کاه‌گلی بسیار بلندِ کنگره‌دار. خانه‌هایی با طاق‌نماهای ضربی شکل کاشی کاری و درهایی ساخته شده از تخته چوب‌های محکم و

ضخیم و کوبه‌ها و گل‌میخ‌های درشت آهنی و سکوه‌های سنگی و بلند چهارگوشی که این طرف و آن طرف هر در تعبیه شده بود.

: این‌جا کجاست؟ این‌جا دیگر کجاست؟

این، پرسشی بود که در ذهن علی‌میر تکرار می‌شد. آرام و متعجب به گردش پرداخت. از کوچه‌های باریک و وسیع گذشت. به در و پنجره‌ی خانه‌ها نگاه کرد. هیچ دری باز نبود. از پشت هیچ پنجره‌ای صدایی به گوش نمی‌رسید. انگار همه غرق خواب بودند؛ یا پشت پنجره‌ها پنهان شده و از کنار آن، از شکاف پرده‌ها به او زل زده بودند؛ بی‌آن که حرفی بزنند، آهی بکشند و یا حتی عطسه کنند.

سکوت سنگین و هراس‌انگیزی بر همه جا سایه انداخته بود؛ طوری که صدای تالاق تالاق سُم بادپا مثل ضربه‌های یکنواخت پتک بر سندان در فضا می‌پیچید. علی‌میر چشم به نور زرد و بی‌رمقی که از پنجره‌ی تعدادی خانه‌ها بیرون می‌زد، دوخته بود. منتظر بود شاید سایه‌ای از جلو یکی از آن‌ها بگذرد؛ یا از پشت‌شان پیچ‌پچه‌ای را بشنود؛ و یا ونگِ نوزادی را. اما انتظارش نتیجه نداشت.

به چهارسوق رسید و از آن‌جا داخل بازارچه‌ی سر پوشیده‌ای شد. بازارچه در تاریکی و همنامی فرو رفته بود. در همه‌ی حجره‌ها بسته بود. چیزی دیده نمی‌شد جز سیاهی درها و دیوارها: آی بخت بد. آی بخت بد. پس شبگردی، عسسی، کسی کو که از این خراب شده رد بشود؟ نبود. هیچ کس نبود. انگار شهر خالی از سکنه بود: حالا نشانی طیب این‌جا را از کی بگیرم؟

بازارچه را پشت سر گذاشت. به چهارسوق دیگری رسید که از دو طرف به دو بازار دیگر و از یک طرف به کوچه‌ای وسیع راه داشت. داخل کوچه پیچید: در یکی از این خانه‌ها را می‌زنم و نشانی را می‌پرسم؟ از خودش پرسید: ولی کدام‌شان؟

به یکایک خانه‌ها نگاه کرد. جلو هر در با خودش کلنجار رفت: اگر ناراحت شدند، چه؟... اگر مرد مستی بیرون آمد و یقه‌ام را گرف، چه؟... نکند خیال کنند دزدم؟...

داخل گذری رفت که به سه کوچه‌ی باریک و پُر پیچ و خم منتهی می‌شد. کوچه‌ها همه در سکوت و همناکی فرو رفته بودند. گوشه‌ی گذر، گرمابه‌ای بود که دیوار یک سمتش فرو ریخته بود. از بین آوار، صحن حمام، خزینه و دوش‌های آن دیده می‌شد. آن‌جا، تو بخار متراکمی که فضا را انباشته بود، عده‌ای مرد مشغول شستن سر و بدن خود بودند.

علی‌میر از اسب پیاده شد. دست به لبه‌ی خرابه گذاشت و کمی خم شد. به داخل حمام سر کشید: آهای مسلمان‌ها، محض رضای خدا نشانی طیب این شهر را به من بدهید!

کسی جوابش را نداد. همه سرگرم کار خود بودند. یکی زیر ابری از کف صابون پنهان شده بود؛ دیگری به بدن خودش لیف می‌کشید؛ یکی موهای سرش را می‌شست؛ یکی، نفر دیگری را مشت و مال می‌داد. هیچ کس به او اعتنا نکرد. دوباره گفته‌اش را تکرار کرد، این مرتبه با صدایی بلندتر؛ و اضافه کرد: من تو شهر شما غریبم. جایی را نمی‌شناسم. بچه‌ام دارد از دست می‌رود!

آن که زیر توده‌ای کف بود، لگنچه‌ی پُر آب را رو خودش ریخت. آب، کف‌ها را شست. مرد، رو به خرابه داد زد: طبیب می‌خواهی چکار. اول بیا دست‌های آلوده‌ات را بشور. با توام، های علی‌میر، می‌شنوی؟

صدا، آشنا بود. برقِ آن چشم‌های گربه‌ای، آن نگاهِ نفرت‌بار و شماتت‌گر، آن خشمی که همراهِ کلمات سرازیر شد، همه آشنا بود. علی‌میر دقت کرد. یکباره زانوهاش از ترس لرزید. دهانش از تعجب باز ماند. خشکش زد. نه، اشتباه نمی‌کرد. خودش بود؛ همانی که در آسیاب دیده بود.

مرد از جا بلند شد. لُنگِ قرمزِ خیس را دور بدنش محکم پیچید و رو به دهانه‌ی خرابه آمد. دو شعله‌ی آبی در چشم‌های زبانه می‌کشید. علی‌میر از جا کنده شد. آنقدر سریع رو اسب پرید که خودش متوجه نشد آن چند قدم فاصله را چطور طی کرد. بادپا به تاخت درآمد؛ اما هنوز از خم گذر نگذشته بود که ناگهان ایستاد. رو پاهاش بلند شد و شیپه‌ی جنون‌آسایی کشید. سوار از اسب پایین افتاد. رو سنگ‌فرشِ کوچه غلتی زد و بلند شد. دست به زین گرفت و پا در رکاب گذاشت اما در همان حال بی‌حرکت ماند. از آنچه می‌دید، دود از کله‌اش بلند شد. رو زمین، درست جلو پاهای بادپا، جثه‌ی ریزه و بی‌جانِ دخترک افتاده بود. موهای بلندش مثل فرشی سرخ زیر بدنش گسترده شده بود. ردِ شلاقِ رو صورت و دورِ گردنش سیاه شده بود. چشم‌های بسته، دهانش باز، و پنجه‌ی دست‌های کوچکش با ناخن‌های بلندِ کژومژ، جمع شده و خشکیده بود.

وحشتی بی‌سابقه در وجودِ علی‌میر دوید. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و با چشم‌هایی که می‌رفت از کاسه بیرون بزند، به جنازه خیره شد. بعد، فریادی بلند کشید، اسب را رها کرد و دیوانه‌وار به این طرف و آن طرف دوید. به هر

خانه‌ای که رسید، محکم در زد؛ با دست، با سر، با مشت و لگد به در و دیوار کوبید. به سمت پنجره‌ها سنگ پرت کرد و مرتب فریاد زد: کمک. کمک. آئی مسمان‌ها کمک!

در فریادش سیاهی ترس بود؛ سیاهی مرگ. صدایش در دل شب طنین می‌انداخت و محو می‌شد؛ اما هیچ دری به روش باز نشد؛ از هیچ پنجره‌ای کسی سرک نکشید. شهر انگار خالی از سکنه بود و یا ساکنانش همه مُرده بودند.

ساعت‌ها از رفتن علی‌میر می‌گذشت و هنوز خبری از او نشده بود. شهر فاصله‌ی چندانی با ده نداشت و این همه تأخیر، گوهر را نگران می‌کرد. او، در اتاق، کنار بسترِ کوچکِ برزو چمباتمه نشسته و چشم به در دوخته بود. مرتب از خودش می‌پرسید: پس چرا نیامد؟... پس چرا نیامد؟...

برزو در خواب می‌نالید. ناله‌هاش ضعیف و دلخراش بود. صورتش گُل انداخته بود و قطراتِ درشتِ عرق رو پیشانی‌اش برق می‌زد. هرازگاهی از شدت ناراحتی دست و پای تکان می‌داد و غلت می‌زد.

بیرون از خانه، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز پارس سگ‌های ده. همه جا در سکوتی خواب‌آلود فرو رفته بود. گوهر نگاهی به چراغ لمپا انداخت که تو تاقچه، فتیله‌اش بالا رفته بود و دود می‌کرد. گوشه‌ای از شیشه‌ی چراغ سیاه شده بود. بلند شد، رفت فتیله را پایین کشید. کاسه‌ی سفالی سبز رنگِ پُر آب را آورد نزدیکِ برزو گذاشت. لحظه‌ای ماند و بلا تکلیف اطراف را نگاه کرد. بعد، به سمت پنجره رفت. کنار آن ایستاد و چشم به بیرون دوخت. از شب خیلی گذشته بود. نورِ ماه همه‌جا را روشن می‌کرد.

خانه‌های کاه‌گلی ده، ساکت و خاموش کنار یکدیگر کز کرده بودند. از فاصله‌ای بسیار دور، شغالی وق می‌زد. گوهر از خودش پرسید: یعنی کجا رفته؟... نکند همان‌جا خوابیده؟...

اما بلافاصله این فکر را از سرش بیرون راند: نه. مگر رفته خرید؟ مگر نمی‌داند بچه‌اش دارد از تب می‌سوزد؟

و دوباره درمانده پرسید: پس چرا نیامد؟

جوابی برای خودش نداشت. نگاه‌اش از رو روستا سُر خورد و به جانب دشت کشیده شد. دشت یکپارچه سبز و خرم بود. در جای‌جایی از آن، نور ماه بازتاب می‌یافت و برق می‌زد. در آن حوالی سگی پرسه می‌زد. بعد از دشت، چنارستان بود؛ با درخت‌های بلندی که شاخه و برگ‌هایشان سر به هم گذاشته و زمین آن قسمت را تاریک کرده بودند.

: نکند برایش اتفاقی افتاده؟ دزدی، راهزنی تو راه... یا تو شهر دعوا

کرده باشد؟...

کلافه شد. پشت به پنجره ایستاد و چشم به اطراف اتاق چرخاند. رفاها و تاقچه‌ها پُر بود از خُرد و ریز؛ کاسه و بشقاب‌های مسی، گلدان‌های نقره، قلیان پایه بلور، کوزه‌ی گلی، قوری چینی گلسرخی و منقل کوچک و ظریف برنزی، تمیز و مرتب کنار هم چیده شده بودند.

رو دیوار انتهای اتاق، قاب‌عکس بزرگی بود که تور سفیدی روش کشیده بودند و کنار آن، دانه‌های به هم بافته‌ی اسپند آویزان بود و کمی پایین‌تر، کومه‌ی بزرگ رختخواب‌ها داخل رختخواب پیچ پشمی خوش نقش و نگاری به دیوار تکیه داده شد بود. زن جرأت نکرده بود آن را باز کند و بستر

خودش و شوهرش را کفِ اتاقِ بگستراند. صبر کرده بود بعد از آمدن و رفتنِ طیب این کار را انجام دهد. نگاهِ خسته‌اش رو کومه‌ی رختخواب‌ها ماند. خسته بود، خسته و خواب‌آلود؛ آنقدر که حس می‌کرد برای لحظه‌ای خوابیدنِ هلاک است. دلش هم ضعف می‌رفت. شام نخورده بود. می‌خواست خیالش از طرفِ برزو راحت شود، بعد شکمِ سیری غذا بخورد و ساعتی آسوده بخوابد. اما هرچه انتظار می‌کشید، علی‌میر نمی‌آمد.

: یعنی این قدر بی‌خیال شده که بچه‌ی مریضش را از یاد برده؟! رنجشی را دل احساس کرد؛ اما به خودش نهیب زد: نه، حتماً اتفاقی افتاده!

همین لحظه صدای جغدی به گوش رسید و به دنبالش شنید کسی کوبه را به در می‌کوبد. خوشحال شد: آمد!

معطل نکرد. سر و پا برهنه از اتاق بیرون زد. به طرفِ در دوید. آن را باز کرد. بیرون، سه سوارِ سفیدپوش ایستاده بودند؛ با اسب‌هایی به رنگِ سفید. آن که جلوتر از همه بود، علی‌میر بود. گفت: طیب آورده‌ام! و به دو نفرِ همراهش اشاره کرد. بعد افزود: برزو را بیاور! گوهر خواست پرسد: این لباسِ سفید را از کجا آورده‌ای؟ این قبای سفید، این اسبِ سفید. چرا سر تا پا سفید پوشیده‌ای؟ اما مجالی برای تعجب و پرسش نبود. فقط سوال کرد: چرا پیاده نمی‌شوید. مگر نمی‌آیید تو؟

علی‌میر غرید: نه. برو بیاورش!

صدایش سرشار از تحکم بود. اخم کرده بود و برقِ سبز رنگی در چشم‌هایش می‌درخشید. گوهر جرأت نکرد بیش از آن درنگ کند. دوان‌دوان

به اتاق رفت و در همان حال از خودش پرسید: چرا این جوری شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

برزو را بلند کرد و به سینه فشرد. جثه‌ی کوچکش مثل آتش می‌سوخت. ناله می‌کرد. او را آورد و روبه‌روی سوارها ایستاد. علی‌میر بی‌آن که از اسب پیاده شود، خم شد. دست دراز کرد و طفل را گرفت. او را بلند کرد و مقابل صورتش نگه داشت. لحظه‌ای به آن بدن لطیف، تُرد و تبار خیره شد. بعد چشم از او گرفت و به گوهر زل زد. نگاه‌اش عجیب و ناآشنا بود. لحظه‌ای مکث کرد و یکباره دهان سیاه‌اش را باز کرد و به قهقهه خندید. خنده‌اش زنگ‌دار، پُر طنین و جنون‌آسا بود؛ بقدری که بدن زن به لرزه افتاد. وحشت‌زده به او خیره شد. دید سوارها بی‌آن که سر اسب را برگردانند، عقب‌عقب رفتند. هر سه می‌خندیدند. خنده‌شان شاد و سرخوشانه نبود. غریب بود؛ غریب، زهرآلود و ترسناک؛ طوری که انگار هزاران نفر همه با هم زیر خندیده بزنند.

سوارها دور شدند؛ دورتر و دورتر؛ در حالی که علی‌میر، بچه را سر دست گرفته بود و در هوا می‌چرخاند. آن وقت بود که زن متوجه شد اسبی در بین نیست. اسب با اسب‌سوار یکی است. هر اسبی، سواری و هر سواری اسبی است. متوجه شد آن‌ها موجوداتِ هراس‌انگیزی‌اند که پایین‌تنه‌شان به شکل اسب و بالاتنه‌شان شبیه انسان است. موجوداتی که آمده بودند، طفلش را از او گرفته بودند. او را تو هوا می‌چرخاندند، دست به دستش می‌کردند؛ قهقهه می‌زدند و عقب‌عقب می‌رفتند.

گوهر فقط توانست با همه‌ی وجود فریاد بزند: برزو... برزو... برزو.
و بعد بی‌هوش نقش زمین شد.

داستان که به این جا رسید، خالو مراد لب از گفتن بست. به چپ و راست خم شد و تنش را کش و قوس داد و با مشت به سینه‌ی استخوانی‌اش کوبید تا خسته‌گی در کند. بعد، کیسه‌ی توتون را باز کرد و مشغول پیچیدن سیگار شد. شب به آخر رسیده بود و از گوشه‌ی افق، سپیده‌ی صبح می‌کوشید سیاهی‌ها را پس بزند. هوا خیلی سرد شده بود و سوز سرما به سر و صورت‌مان شلاق می‌زد؛ اما ما بی‌اعتنا به آن، در حالی که در خود جمع شده بودیم، منتظر شنیدن پایان ماجرا بودیم.

آتش، خاموش شده و جز مستی خاکستر داغ، چیزی از آن باقی نمانده بود. مهدی با چوب تراشیده‌ای که دستش گرفته بود، خاکستر را به هم می‌زد.

حاج حسین که پتوی شتری رنگ را دور خودش پیچیده بود، دست دراز کرد، کتری را از روی خاکستر برداشت و برای خودش چای ریخت. رنگ چای تیره شده بود، مثل زغال. از دهانه‌ی استکان بخار بلند نشد. معلوم بود سرد شده است. حاج حسین چای را به لب نزدیک کرد. جرعه‌ای نوشید و بقیه را دور ریخت.

سکوت خالو مراد به درازا کشید. پرسیدم: بعدش چه شد خالو؟

با نوک زبان، لبه کاغذ سیگار را خیس کرد و گفت: هیچی...

حرفش را ناتمام گذاشت. با سر دو انگشت، ریزه توتونی را که رو زبانش مانده بود، گرفت و دور انداخت. سیگار را آتش زد و ادامه داد: هیچی دیگر. همین که مردم به صدای جیغ گوهر از خانه‌ها بیرون زدند، دیدند او بی‌هوش و بی‌گوش رو زمین افتاده است. به هوشش آوردند و او را داخل

خانه‌اش بردند ولی هر چه پرسیدند چه شده، چه اتفاقی افتاده؟ جواب نمی‌داد. لال شده بود. فقط بروبر، با چشم‌هایی گرد شده از ترس دور و برش را نگاه می‌کرد. پرس و جو بی‌فایده بود. کسی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. از بچه هم اثری نبود؛ نه از بچه و نه از علی‌میر. آن‌روز تا شب گوهر همان‌طور کر و لال گوشه‌ی اتاق ماند. نه با کسی حرفی زد و نه چیزی خورد و نه از جاش بلند شد؛ تا نیمه‌های شب. نیمه‌های شب ناله‌ی بچه‌اش را شنید. از جا بلند شد و به طرف پنجره دوید. دید همان سه سفیدپوش آمده‌اند روبه‌رو خانه ایستاده‌اند. آن که جلوتر از بقیه است، برزو را سر دست گرفته است و در هوا می‌چرخاند. برزو با آن همه تب و ضعف و حال ناخوشی که داشت شده بود بازبچه‌ی آن‌ها؛ مثل کبوتر نیمه‌جانی که سر دست بگیرند و تکان‌تکانش بدهند تا بال‌بال بزند. گوهر هراسان شد. جیغ کشید. از پنجره جدا شد و رو به حیاط دوید. همین که در خانه را باز کرد، دید آن‌ها عقب عقب می‌روند و بچه را با خود می‌برند. جلو رفت. جلوتر. اما هر قدر او جلو می‌رفت، آن‌ها دور و دورتر می‌شدند. بی‌طاقت شد. داد زد: برزو. برزو. برزو!

انگار دلش می‌خواست برزو جان بگیرد و خودش را از دست آن‌ها نجات بدهد؛ طفلک بیچاره. شروع به دویدن کرد. به‌شان نمی‌رسید. داد زد. نتیجه‌ای نداشت. آن‌ها به چنارستان که رسیدند، غیب شدند. گوهر فقط توانست ناله‌ای کند؛ بعد بی‌هوش رو زمین افتاد.

این شد کار هر شب او. آن‌ها نیمه‌های هر شب می‌آمدند بچه را نشان می‌دادند و بالا و پایین می‌انداختند و عقب‌عقب می‌رفتند. زن هم جیغ می‌زد؛ از خانه بیرون می‌دوید و به طرف‌شان می‌رفت. بچه‌اش را صدا می‌کرد. همین که به چنارستان می‌رسید، می‌دید همه غیب شده‌اند. جیغ

می کشید و بی هوش نقش زمین می شد. مردم ده می آمدند بلندش می کردند و می بردندش به خانه اش. آن ها چیزی نمی دیدند. از این اوضاع پاک سردرگم شده بودند. نیامدن علی میر؛ گم شدن بچه و جیغ های ناوقت گوهر کلافه شان کرده بود. هر قدر جویا می شدند: چه شده. چه اتفاقی افتاده؟ چرا این طوری می کنی؟

جوابی نمی شنیدند. این وضع ادامه داشت تا تو یکی از همین شب ها، بعد از این که سفیدپوش ها آمدند، گوهر از خانه بیرون زد و شروع به قسم و قرآن کرد. از بخت بد آن قدر دستپاچه بود که نمی گفت: بچه ام را پس بدهید!

یا نمی گفت: هر خطایی که کردیم، ما را ببخشید!
فقط داد می زد: صبر کنید تا من هم بیایم. صبر کنید من هم بیایم.
محض رضای خدا!

و پشت سرشان می رفت و تندتند بچه اش را صدا می کرد: برزو. برزو.
برزو!

تا اهالی ده از خانه هاشان بیرون بزنند و دنبالش بروند، اثری از او نماند. هر قدر این طرف و آن طرف را گشتند و صدایش زدند نتیجه ای نداشت. شده بود قطره ای آب و رفته بود تو زمین. بعضی می گفتند: حتماً گم شده. این چند روز غذا نخوردن و نیامدن علی میر و گم شدن بچه اش باعث شده هوش و حواسش پرت شود و گم بشود!
چنارستان، ده، همه جا را زیر و رو کردند؛ پیدا نشد که نشد. عده ای گفتند: حتما دیوانه شده، زده کوه!

کوه هم نرفته بود. اگر رفته بود، باید کسی می دیدش و خبرش را می آورد. خلاصه، هرکس چیزی می گفت و حدس و گمانی می زد که هیچ کدام درست نبود. تا بعدها راز قضیه معلوم شد. معلوم شد از ما بهتران او را همراه خودشان برده اند؛ آن هم بدون این که بگذارند دستش به طفلش برسد یا همراه آن ها باشد. او را می آوردند تو اتاقش می گذاشتند. بعد برزو را روبه روش نگه می داشتند و بالا و پایین می انداختند تا مادر، طفل را ببیند و جیغ بزند. بعد، دنبال آن ها برود و بچه اش را بخواهد. التماس کند. اصرار کند؛ آن قدر که از رمق بیافتد. بنشیند و شیون بکند. مویه کند و اشک بریزد شاید دل شان به رحم بیاید. پاهاش که جان گرفت؛ دوباره بلند شود و دنبال شان راه بیافتد. بچه اش را بخواهد. بچه اش را صدا بزند. تا تو چنارستان. آن جا که رسید، دوباره جیغ بزند.

این که آن جا چه چیز دیگری را می بیند که این طور هراسان می شود، معلوم نیست. اما همین جیغ های شبانه، این گریه و زاری های همیشگی باعث شد تا اهالی ده کاسه ی صبرشان لبریز شود. به مرور خانوار به خانوار کوچ کردند و رفتند جاهای دیگر؛ طوری که کم کم دیگر کسی نماند. ده، خرابه شد؛ خرابه ی خرابه. خب، اهالی حق داشتند. زن هاشان، بچه هاشان تا کی می توانستند هر شب با این سر و صداهای ترسناک از خواب بپرند؟ از ترس نیمه جان می شدند. اگرچه گوهر بیچاره کاری به آن ها نداشت؛ نه به آن ها، و نه به هیچ کس دیگر. او فقط برزو را می خواست و هنوز هم دنبال بچه اش می گردد.

خالو مراد دوباره ساکت شد؛ اما این مرتبه سکوتش سرشار از غم و اندوه بود. خطوط صورت پیر و آفتاب سوخته اش طوری درهم فرو رفته بود

که تا چند دقیقه هیچ یک از ما رغبت نکردیم حرفی بزنیم. او به خاکستر سرد شده زل زده و غرق فکر بود. نمی دانستیم به چه فکر می کند. شاید سعی می کرد جزییات ماجرا را به یاد بیاورد یا از گفتن خسته شده بود؛ از رمق افتاده بود؛ یا شاید همان لحظه قد و قواره‌ی گوهر در نظرش مجسم شده بود و با درد و دریغ شاهد سوختن و خاکستر شدن آن همه زیبایی و علاقه شده بود. هرچه بود، سکوتش سنگین بود؛ بقدری سنگین که مثل دیواری قد کشیده و او را از ما جدا کرده بود.

عاقبت مهدی بی طاققت شد. پرسید: خالو، علی میر چی شد. معلوم

نشد چی به سر اون اومد؟

خالو مراد بی آن که نگاه مان کند، چند بار سرش را تکان تکان داد و بعد با صدای گرفته و بغض آلودی جواب داد: چرا. سه-چهار روز بعد، جنازه اش به ده آمد، دقیقاً فردای همان شبی که گوهر برای همیشه ناپدید شد. یک طرف سر و صورتش سوخته بود. بدنش خاکی و خون آلود بود، طوری که انگار با ضربه های شلاق پاره پاره اش کرده بودند. کسی که جنازه اش را آورد، بادپا بود. اما کدام بادپا؟ حیوانکی اسب بیچاره آن قدر لاغر شده بود که به زحمت شناختیم اش. شده بود مشتی پوست و استخوان. دوام نیاورد. یکی دو روز بعد از صاحبش، زد سَقَط شد. انگار فقط آن قدر خودش را زنده نگه داشته بود تا جسد سوارش را به ده برگرداند!

به حرف های پیرمرد هیچ شک نداشتم؛ مطمئن بودم هرچه می گوید، عین واقعیت است؛ اما نکته ای آزارم می داد. اگرچه نمی خواستم خیال کند می خواهم مُج گیری کنم؛ ولی عاقبت کنجکاوی به ترحم غلبه کرد. پرسیدم: خالو جان، ببخشید ها؛ مگر نمی گویی کسی با علی میر نرفت و یا

کسی کنارِ گوهر نبود تا شاهدِ وقایع باشد، خب، شما چطور جزءبه‌جزء‌اش را می‌دانید... این‌ها را از کی شنیدید؟

چشم‌های پیرش را به من دوخت. تلخ‌خندی به لب نشانده. مهربان جواب داد: پسرِ من، عزیزِ من، وقتی دل‌ها خیلی به هم نزدیک باشند؛ وقتی آدم‌ها با همه‌ی وجود یکدیگر را دوست داشته باشند از طریقِ رویا و یا کابوس هم می‌توانند از حالِ هم با خبر شوند!

و ناگهانی لب بست. انگار حرف زدن برایش مشکل شد. زل زد به زمین و لب‌هایش را جوید. پیدا بود از چیزی به شدت ناراحت است و سعی می‌کند مانع آشکار شدن ناراحتی‌اش شود. حاج حسین پرسید: چیه خالو. چته؟ چیزی اگر هست به ما بگو تا سبک شوی!

خالو مراد سرش را بلند کرد و به او زل زد. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. لب‌هایش می‌لرزید. پیرتر و شکسته‌تر از سرِ شب می‌نمود. آه کشید. با صدای لرزان و بغض‌آلودی گفت: می‌دانید... می‌دانید... آخر، گوهر دخترِ من بود. دخترِ خودِ خودم. من بزرگش کرده بودم. من شوهرش داده بودم؛ طفلکِ بی‌مادر. او همه‌ی دلخوشی‌ام بود؛ هم او و هم علی‌میر. علی‌میر را مثل پسرِ خودم دوست داشتم، شاید هم بیشتر؛ اما از بخت بد، او اهل این ده خرابه بود و من ساکن یک ده دیگر، پایین‌تر از این‌جا. وقتی از ماجرا با خبر شدم و آمدم کمک، که دیگر کار از کار گذشته بود. خاک به سرم شده بود.

پایان

از همین قلم منتشر شده است:

- ۱- «سفر در غبار»: مجموعه داستان. انتشارات نگاه
- ۲- «رویای برزخی»: داستان بلند. انتشارات سپیده‌ی سحر
- ۳- «افسانه‌های عامیانه»: فولکلور: انتشارات چشمه‌ی هنر و دانش
- ۴- «سرزمین قصه‌ها : فولکلور: انتشارات چشمه‌ی هنر و دانش
- ۵- «کمی از کابوس‌های من»: مجموعه داستان: انتشارات یزدان‌ستا
- ۶- «رازِ معبدِ آفتاب»: رمان. انتشارات آشنایی
- ۷- «نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد»: مجموعه داستان. انتشارات آشنایی.
- ۸- «شوهر ایرانی خانم لیزا. مجموعه داستان. انتشارات آشنایی
- ۹- «جنگ‌افزارهای معیوب: مجموعه داستان انتشارات آشنایی.
- ۱۰- «فصل‌ها نمی‌خواهند بروند»: مجموعه داستان انتشارات آشنایی.
- ۱۱- «نفرین‌شده: مجموعه داستان. انتشارات آشنایی
- ۱۲- «چه می‌پرسی از سوگوارانِ مجنون؟» دفتر شعر انتشارات آشنایی.
- ۱۳- «خواب‌های غمگین» مجموعه داستان انتشارات آشنایی.
- ۱۴- «روز شمار اموات»: داستان بلند. انتشارات آشنایی
- ۱۵- «شادی‌های شوم»: رمان. انتشارات آشنایی.